

نگهبان آتش و روشنائی



niceroman.ir

نویسنده: مریم براتی

شناسنامه رمان

نام رمان : نگهبان آتش و روشنایی (جلد دوم زندگی کمند)

ژانر: تخیلی ، هیجانی

طراح جلد : فاطمه نیک نام

تعداد صفحه : ۱۲۷

خلاصه ی رمان : هر چهار صد سال یک بار، قدرت یکی از عناصر سازنده کائنات، در درون آدمی تعبیه می شود. آدمی که لیاقت و توانایی داشتن چنین قدرتی را داشته باشد. هزار و شش صد سال پیش، اولین آنها، درون دختری به نمایش گذاشته شد؛ آناهید، الهه آب. چهار صد سال پس از آن، قدرت باد به دست ارونند داده شد و چهار صد سال پس از او، قدرت خاک در درون کیانا به وجود آمد؛ و الآن آخرین قدرت، به تو هدیه داده شده است. تو، آترو، نگهبان آتش.

با سلام خدمت شما خواننده های عزیز

جلد دوم زندگی کمند، با نام «نگهبان آتش و روشنایی» تقدیم به شما می شود. ابتدای جلد دو، به کامل کردن جلد اول پرداختم؛ چون نیاز بود کمی از قسمت های مجهول جلد اول معلوم شود و اینکه سردرگم نشوید. خواهشی که از شما دارم این است که خسته نشوید و با اطمینان رمان را دنبال کنید، تا به قسمت های اصلی جلد دو و پر هیجانش برسید.

ممنون از همگی و همچنین تشکر بسیار از انجمن ناول ۹۸ که در این راه من رو یاری کردند و خواهند کرد.

مقدمه

هر چهار صد سال یک بار این اتفاق می افتد. تا به امروز که این چنین بوده است؛ کتاب ها و نوشته های گذشتگان این طور بیان می کنند..

هر چهار صد سال یک بار، قدرت یکی از عناصر سازنده کائنات، در درون آدمی تعبیه می شود. آدمی که لیاقت و توانایی داشتن چنین قدرتی را داشته باشد. هزار و شش صد سال پیش، اولین آنها، درون دختری به نمایش گذاشته شد؛ آناهید، الهه آب. چهار صد سال پس از آن، قدرت باد به دست ارونند داده شد و چهار صد سال پس از او، قدرت خاک در درون کیانا به وجود آمد؛ و الآن آخرین قدرت، به تو هدیه داده شده است. تو، آترو، نگهبان آتش.

از خانه خارج شدند و به سمت ماشینی رفتند.

_ستوان ملکی لطفا ما رو تا جایی می‌رسونید؟

ستوان احترام گذاشت:

_بله حتما.

کیان در عقب را باز کرد و با لبخند گفت:

_بفرمایید بشینید خانوم.

کمند نیز، با لبخندی زیبا جوابش را داد و در ماشین نشست.

_اول بریم هتل وسایلاتو برداری.

_باشه .

-ستوان لطفا برید هتلی که خانوم ایرانی اقامت داشتن.

-چشم قربان.

پس از برداشتن وسایل کمند، به سمت همان ویلایی که پایگاهشان بود، رفتند. از ماشین پیاده شدند.

-ممنون، شما برگردید پیش بقیه

-خواهش می‌کنم، چشم.

کیان در را باز کرد. اول کمند و سپس خودش وارد خانه شد.

از ورودی سنگ فرش شده ی خانه عبور کردند و به در ورودی قهوه ای رنگ رسیدند.

هر دو روی مبل نشسته بودند؛ در سکوت!

سکوتی که نمی‌توانستند بشکنند. کیان به کمند که سر به زیر انداخته بود نگاهی کرد و تقریبا

کلمه اش را کشیده ادا کرد:

-خوب...

کمند سر بلند کرد:

-خوب؟!

کیان بدون حرفی گوشی اش را برداشت و شماره آقابزرگ را گرفت و روی آیفون گذاشت:

-بله پسر

-سلام آقا بزرگ

-سلام چی شده؟

کیان نگاهی به کمند انداخت:

-خوب...راستش آقا بزرگ..

-بگو کیان

کیان نگاه از چشم های کمند گرفت و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

-ماه عسل که بدون محرمیت نمی شه، می شه؟!

کمند با این حرفش سر به زیر انداخت و لبش را گزید.

آقابزرگ با خنده:

-که محرمیت آره؟!

-آره.

-فقط دو هفته کیان. بعد دو هفته باید برگردی کلی کار داری .

-به روی چشم.

-بسیار خوب.

آقابزرگ صیغه ی محرمیت دو هفته ای را برایشان خواند و سپس تماس را قطع کرد. کیان به آرامی دست کمند را گرفت و بوسه ای رو آن زد و گفت:

-فقط واسه این که راحت باشیم این رو از آقابزرگ خواستم

کمند که از بوسه ی پر از عشق کیان به وجد آمده بود، لبخندی زد و چیزی نگفت.

-خیله خوب خانوم پاشو برو دوش بگیر، لباس بیوش بریم دور دور هوم؟

و سپس با خنده او را نگریست.

-باشه ولی؟

-ولی چی؟!

-هیچی .

کیان چشمانش را ریز کرد:

-بگو.

-هیچی دیگه من رفتم.

و با خنده از او دور شد. کیان در حالی که به مبل تکیه می داد با خنده ای شیرین رفتنش را تماشا می کرد.

آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت. لبخند رضایت بخشی زد؛ وقتی از مرتب بودن خودش مطمئن شد، از اتاق بیرون رفت.

وارد پذیرایی شد اما کیان را ندید. صدایش زد:

-کیان

به سمت اتاقی رفت که رو به روی اتاقی بود که خودش در آن آماده شده بود. در زد و صدایش کرد:

-کیان اینجایی ؟

در را باز کرد. با نگرانی به کیان نگاه کرد؛ کیان رو به روی آینه ایستاده بود و سعی داشت هر طور شده جلوی خونریزی پشتش را بگیرد. کمند در حالی که به سمتش می رفت با عصبانیت و نگرانی گفت:

-چرا نگفتی خونریزی ادامه داره؟!

کیان همانند پسری که در حین ارتکاب جرم، مچش را گرفته باشند سرش را پایین انداخت:
-نمی خواستم نگرانم کنم.

کمند با اخم غلیظی گفت:

-بشین روی تخت. وسایل کمک های اولیه داری اینجا ؟

کیان به کیف کنار پاتختی اتاقش اشاره کرد:

-تو اون کیف همه چیز هست.

کمند وسایل مورد نظرش را برداشت:

-رو شکمت دراز بکش.

کیان به آرامی دراز کشید. قبل از این که کمند بخیه زدن را شروع کند، خیره به ماه گرفتگی روی پشت کیان شد. به آرامی دستش را دراز کرد، چیزی در وجودش او را برای لمس کردن آن ماه گرفتگی، وسوسه می کرد. با سر انگشتانش آن را به آرامی لمس کرد. به محض برخورد دستانش، کیان نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست؛ هر آن منتظر سوالی بود. در چشمان کمند اشک جمع شده بود، با این حال خودش را کنترل کرد و بخیه زدن را شروع. پس از اتمام کارش گفت:

-تموم شد

کیان آرام برگشت:

-ممنون

-باید خوب استراحت کنی و زیاد هم بهش فشار نیاری .

-چیزی نیست. نیازی به استراحت ندارم، من خوبم.

چند لحظه ای بینشان سکوت شد؛ کمند سکوت را شکست:

-اون شب.....ماه گرفتگی نبود!

و با حالت سوالی به او خیره شد. کیان لبخندی زد:

-منتظر این سوالت بودم.

کمند تنها نگاهش کرد.

-با کلی کرم و چی و چی و همین دنگ و فنگ های آرایشگری پوشوندنش برام.

-چرا همش انکار می کردی؟

کیان نفس عمیقی کشید:

-باید انکار می کردم تا زمانی که انوشا خودش رو نشون بده، من نمی خواستم که تو این طوری اذیت بشی.....کمندم

طنین کمندم در ذهن کمند تکرار شد. چقدر حس خوبی را به او القا کرده بود.

-من برم آماده بشم که بریم بیرون.

-نمی خواد!

-چرا؟!

-بخاطر زخمت.

کیان با لبخند:

-گفتم که چیزی نیست. خانوم من خوبم، پاشو برو بیرون تا من آماده بشم.

کمند لبخند دندان نمایی زد و به آرامی از اتاق خارج شد. پس از مدت کوتاهی، کیان لباس پوشیده و مرتب رو به رویش ظاهر شد.

دوشادوش هم از خانه خارج شدند. با خنده و دست در دست هم، کنار یکدیگر، راه می رفتند.

بعد از کمی پیاده روی کردن و گشتن، کیان به کافی شاپی اشاره کرد و گفت:

-خانوم نظرت چیه بریم یه چیزی بخوریم؟

-خب....مثبتنه .

-باعث افتخار بنده ست.

کمند با لبخندی جذاب نگاهش کرد و سپس وارد کافی شاپ شدند. کافی شاپ تقریباً شلوغ بود؛ میزی را در وسط آن انتخاب کردند و نشستند. کیان منو را به سمت کمند گرفت:

-هر چی می خوای بگو سفارش بدم.

کمند نگاهی به منو انداخت:

-من یک نسکافه می خورم با کیک وانیلی .

-چشم خانوم.

در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند و منتظر سفارششان بودند که بالاخره کیان سکوت را شکست.

-کمند؟

کمند بدون آن که نگاه از او بگیرد:

-بله؟

-یک سری چیزها هست که می خوام قبل از ازدواج بدونی .

دستش را زیر چانه اش گذاشت و با لبخندی کمرنگ:

-می شنوم

کیان کمی من من کرد، تا خواست کلمه ای را کامل بگوید سفارش ها را آوردند و باعث سکوتش شد. هر دو کمی از نسکافه و کیکشان را خوردند. کیان در حالی که دستش را بر روی لبه ی فنجان می کشید، گفت:

-قبل از حرف اصلی که می خوام بگم، باید بدونی که علاقه و احساس من نسبت به تو مربوط به این دو سال نیست. من....خب من....

کیان لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

-من از بیست سالگی خودم تو رو می شناسم. یعنی از همون موقع ها آقابزرگ من رو با تو آشنا کرد. بعضی روز ها همراهش می اومدم و می دیدمت. تو اون موقع، یک دختر نوجوون سیزده ساله بودی فکر کنم؛ بعضی روز ها هم که آقابزرگ نمی تونست بیاد، من تو رو از مدرسه تا خونه همراهی می کردم. فکر کنم از اون روزها هشت سالی می گذره.

نگاهش را به چشمان کمند انداخت و ادامه داد:

-روز ها و سال ها گذشت و با گذشت زمان یک چیزی، یک حسی به نام دوست داشتن، به نام عشق، تو قلب من رشد کرد. من هر روز بزرگ تر می شدم و این احساس هم، همراه من بزرگ می شد.

کمند با تعجب و همراه با چاشنی عشق او را می نگریست.

-من نزدیک به هشت ساله که عاشقتم و دوستت دارم. زمان کمی نیست نه؟! من اصلا دکتر هم نیستم. من از هجده سالگی وارد دانشکده افسری شدم و آقابزرگ من رو به عنوان یک پلیس عالی آموزش داد. من خب...می دونی وقتی به عنوان یک مامور مخفی وارد یک باند خلافتکار می شی، باید پی همه چیز رو به تنت بمالی. آقابزرگ من رو انتخاب کرد تا وارد گروه انوشا بشم. می دونی کمند جان تو این جور ماموریت ها، باید ریسک کنی، باید نترس باشی، باید خوب نقش بازی کنی و گاهی هم عشق رو وارد ماجرا کنی.

کیان سرش را پایین انداخت و در حالی که به نسکافه نیمه خورده اش نگاه می کرد، گفت:

-اون شبی که باهات خداحافظی کردم رو یادته؟ اومده بودم تا به آقابزرگ گزارش بدم. توی گزارش هام این رو هم گفتم که خب....که انوشا عاشق هومن، یعنی من شده؛ نمی دونم چیکار کرده بودم که انوشا چنین حسی پیدا کرده بود. انوشا مهره ی اصلی این ماجرا بود و خب اطلاعات خیلی خوبی رو می شد ازش به دست آورد. آقابزرگ از من خواست که من هم نقش یک عاشق رو بازی کنم تا به این وسیله بتونم اطلاعات لازم رو بگیرم. واسه نقش بازی کردن به عنوان یک مرد عاشق خب باید یک سری کار ها رو، رفتار ها رو و حرکاتی رو انجام بدی تا یک جوری به طرف، ثابت بشه دیگه. من اصلا به این که انوشا دختر پاکی بود یا نه کاری نداشتم، برای من مهم این بود که خودم پاک بمونم. من تونسته بودم اطلاعات رو از انوشا بگیرم. انوشا به عنوان یک...یک معشوقه چیز های بیشتری از من می خواست ولی من دیگه نمی تونستم ادامه بدم و همش بهونه می آوردم. همین شد که کم کم بهم شک کرد و منم نقشه ی مردنم رو اجرا کردم.

سپس سرش را بلند کرد و در چشمان کمندش خیره شد:

-این ها رو گفتم که بدونی تنها تو، توی قلب منی. گفتم تا یکمی از بار گناهام کم بشه؛ تا همش با خودم فکر نکنم که بهت خیانت کردم، که بگم بهت من...

کمند بلافاصله دستش را جلو آورد و روی دست کیانش گذاشت؛ کمی بغض داشت. لرزش صدایش را کنترل کرد و گفت:

-کیان اصلا لازم نبود که این حرف ها رو بزنی. من کارت، وظیفه و خودت رو به خوبی درک می کنم و می دونم که تو صادق ترین و پاک ترین مردی هستی که من در کنار خودم دارم.

و سپس با لبخند نگاهش کرد. کیان با بغضی نهفته گفت:

-تو....تو خیلی خوبی خیلی.

کمند تنها پلکی زد و نگاهش کرد. برای عوض کردن فضا گفت:

-باید یک سری بریم هتل.

-هتل برای چی ؟

-فکر می کنم که دیگه کنفرانس تموم شده باید استادم رو در جریان بذارم.

-استادت در جریان هست. مودتی اون هم که مامور مخفی بود همه چیز رو بهش گفته.

-مودتی !

-آره

-آها...ولی به هر حال باید استادم رو ببینم.

-باشه عزیزم، پس بخور بریم.

پس از حساب کردن میزشان به سمت هتل حرکت کردند. پس از ده دقیقه پیاده روی رسیدند و وارد شدند به سمت پذیرش رفتند.

-سلام

-سلام خانوم بفرمایید؟

-با آقای طهماسبی کار داشتم می شه شماره ی اتاقشون رو می گیرید؟

-چند لحظه صبر کنید.

پس از پیدا کردن شماره ی اتاق، تماس را برقرار کرد و تلفن را به کمند داد.

-بفرمایید ؟

-سلام استاد ناصری هستم .

-خانوم ناصری شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده الان حالتون خوبه ؟

-ممنون خوبم.

-خب خداوشکر ولی یک کنفرانس عالی رو از دست دادید.

کمند نگاهی به کیان انداخت و در جواب او گفت:

-اشکالی نداره بعد از دوستم می گیرم.

-بسیار خوب

-فقط خواستم بهتون خبر بدم من همراه شما به ایران بر نمی گردم.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکلی نیست. من چند روز بعد به همراه نامزدم برمی گردم.

-باشه خانوم ناصری ایرادی نداره.

-ممنون استاد بیشتر از این مزاحمتون نمی شم.

-خواهش می کنم خداحافظ.

-خداحافظ.

پس از قطع تماس و تشکر از هتل خارج شدند.

-خب خانوم خیالت راحت شد؟

-آره. دیگه بهتره برگردیم خونه.

-خسته شدی ؟

-نه زیاد، بخاطر تو می گم باید استراحت کنی خودمم نیاز به استراحت دارم.

-آره امروز روز سختی بوده برات نه ؟

-آره تقریبا

تا به خانه رسیدند دیگر هوا تاریک شده بود.شام سبکی را خوردند و کمند پس از شستن ظرف ها به اتاق کیان رفت. در زد و وارد شد.

با لبخندی گفت:

-باید زخمتو شست و شو بدم و پانسمانش رو عوض کنم.

کیان نیز با لبخند جوابش را داد:

-باشه عزیزم

تی شرتش را درآورد و به شکم روی تخت خوابید. سرش را به طرف کمند چرخاند و یک دستش را زیر آن گذاشت. کمند بعد از برداشتن وسایلش کنارش روی تخت نشست و شروع به تمیز کردن زخم کرد. بعد از اتمام کارش کیان گفت:

-ممنون خانومی .

-خواهش .

-خب فکر می کنم خیلی خسته باشی بگیر بخواب.

- تو چی تو نمی خوابی ؟

-الان نه تو بخواب.

-باشه.

و از اتاق خارج شد. کمند پس از شستن دست هایش روی تخت دراز کشید و پتو را روی خودش کشید. به سقف خیره شده بود و به اتفاقات امروز فکر می کرد.

کیان روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و آن را روشن کرد و صدایش را قطع. بی هدف به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود، اما فکرش جای دیگری بود. فکرش پیش کمندش بود. چقدر امروز او اذیت شده بود. چقدر امروز برای هردویشان روز سختی بود. با همین فکر ها به خواب رفت.

ازروی تخت بلند شد. خوابش نمی برد. به آرامی از اتاق خارج شد که چشمش به تلویزیون روشن اما بی صدا افتاد. تلویزیون را خاموش کرد و نگاهی به کیانش انداخت، به آرامی قدم برداشت به سمت اتاق و ملافه ای را برداشت و بدون کوچک ترین صدا و مزاحمتی آن را رویش انداخت. رو به روی صورت او روی پاهایش نشست، اخمی روی صورت کیان بود، باخ خودش گفت:

-چقدر امروز درد کشیدی، سختی دیدی.

نگاهش به لب های نیمه باز کیان افتاد، حس عجیبی در دلش، او را برای بوسیدن لب های نیمه بازش وسوسه می کرد. به سرعت بلند شد و به سمت اتاقش بازگشت، روی تخت نشست، دستش را روی قلبش گذاشت، تند تند می تپید.

-آروم باش...آروم.

خودش را روی تخت انداخت و پس از چندی بالاخره خواب چشمانش را ربود.

در آشپزخانه در حال خوردن صبحانه بودند که تلفن کیان زنگ خورد، با دیدن نام نیوشا جواب داد و روی آیفون گذاشت:

-سلام جیغ جیغو

نیوشا با فریاد:

-من جیغ جیغو نیستم.

کیان خندید: بیا همین الانم داری جیغ می زنی

-ایش اصلا خبر خوبمو بهت نمی دم، حالا که اینطور شد.

-به تو نیومده خبر خوب بدی.

- کیان مگر این که دستم بهت نرسه.

کمند که سعی داشت، صدای خنده اش بلند نشود ولی مگر با کل کل های کیان و نیوشا می توانست بلند نخندد!

- دستتم بهم برسه هیچ کاری نمی تونی بکنی .

- پوف خيله خب تو بردی، در و باز کن مردم از خستگی .

کیان و کمند همزمان باهم گفتند:

-چی ؟!

– زهر مار چی بیا در و باز کن .

کمند به طرف آیفون رفت و آن را روشن کرد، که تصویر نیما و نیوشا را دید و سپس در را باز کرد. جلوی در ورودی منتظرشان ایستادند. نیوشا و نیما چمدان به دست و با سر و صدا وارد خانه شدند.

نیوشا: حالا بی خبر ازدواج می کنید آره ؟!

– بیا تو بعد جیغ جیغ کن.

– سلام نیوشا جون .

– سلام کمند جونم خوبی ؟

سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند.

– سلام آقا پلیسه

کیان به سمت نیما رفت و بغلش کرد:

– سلام چطوری پسر

– قربونت، سلام کمند تبریک ، حالا باید آخرین نفر بشنویم؟!

– سلام نیما، هنوز که اتفاقی نیوفتاده.

– آره خبراشو دارم، طوطیمون تازه دیروز لب باز کرده.

کیان با اخم: طوطی ؟ با کی بودی طوطی رو؟!

نیما به سرعت پشت کمند قایم شد:

– جرئت داری حالا بیا نزدیک.

کیان با خنده نگاهشان کرد:

– خیلی خوش اومدین مهمون های سر زده بشینید.

نیوشا: ما سر زده ایم؟! ما رو بگو گفتیم بیایم شما رو از تنهایی در بیاریم.

بالاخره پس از سر به سر گذاشتن ها و نوشیدن یک چای داغ و دل نشین، کیان پرسید:

_ شما اینجا چیکار می کنید؟

_ واسه نمایشگاه نیما اومدیم

کمند: یعنی انقدر معروف شدی تو؟

نیما لبخندی زد، همان لبخند های معروفش:

_ نمایشگاه مال من نیست، فقط چند تا از کارهای من اونجاست.

کیان: صاحبش کیه؟

_ یک خانوم به اسم الیس هادسون، اصالتا آمریکایی ولی آلمان زندگی می کنه. از من و چند تا نقاش و هنرمند دیگه چندین تابلو خریده و اینجا یک نمایشگاه بزرگ زده، به همین خاطر از ما ها هم دعوت کرده که بیایم.

_ چقدر خوب، سابقه ی خوبی برات بشه فکر کنم نه؟

_ آره یک جورایی.

نیوشا: راستی کمند جون خوبی دیگه آره؟ دایی همه چیز رو برامون تعریف کرد.

کمند نگاهی به کیان انداخت و سپس جواب داد:

_ من خوبم فقط کیان یکمی آسیب دیده.

_ من که گفتم بهت خوبم کمند جان، نگران من نباش.

نیوشا با نگرانی: چه آسیبی؟

_ هیچی بابا، کمند زیادی شلوغش کرده یک تیر کوچولو به پشتم خورده.

نیما با لودگی گفت: الآن زنده ای؟!!

_ نه داداش الآن روحم اينجاست هو هو هو !

و سپس خندید. نیما صدایش را کمی نازک کرد:

_ ایش مسخره.

با حرکت نیما خنده بر روی لب هایشان نشست.

یک هفته ی بعد:

صدای زنگ تلفن اعصابش را بهم ریخته بود. پایش را دراز کرد و به شانه ی کیان زد، با صدای گرفته و خواب آلودش او را صدا زد:

_ کیان...کیان

کیان غلتی زد، اما جوابی نداد. این بار با صدای بلند تری صدایش زد:

_الو کیان....کیان پاشو گوشیت خودشو کشت.

کیان چشمانش را باز کرد، پای نیما را پس زد و دستش را جلو برد تا از روی میز گوشی اش را پیدا کند. پس از پیدا کردنش، همراه با خمیازه و صدای خواب آلود گفت:

_بله

_سلام قربان، ببخشید خواب بودید؟!

_ نه بگو سروان حامی

_ راستش قربان باید برگردید ایران

با این حرف سر جایش نشست، خواب از سرش پرید:

_چی شده مگه؟! چه اتفاقی افتاده؟

_ نگران نشید

_ پس چی ؟

_دختره رئیس باندی که دستگیرش کردیم

کیان بی حوصله گفت:

_ چیکار کرده؟

_ حرف نمی زنه

_ حرف نمی زنه یعنی چی؟!

_ قربان می گه که فقط با شما صحبت می کنه

کیان دستی به شقیقه هایش کشید و با عصبانیت گفت:

_ غلط کرده، مگه خونه خاله ست که انتخاب کنه کی ازش بازجویی کنه.

_ قربان تو این یک هفته ، یک کلمه هم حرف نزده، به همین خاطر پدرتون گفتند با شما تماس بگیرم هر چه سریع خودتون رو برسونید.

نفسش را صدا دار بیرون داد:

_ باشه برمی گردم خداافظ

-خدانگهدار

گوشی اش را روی میز انداخت و بلند شد و نیما را صدا کرد:

_ نیما...هی نیما

نیما سرش را بلند کرد و با اخم:

_ ها چته؟

_ بلند شو دختر ها رو هم بیدار کن، بگو وسایلشون رو جمع کنند، باید برگردیم ایران

نیما بلند شد و نشست و با تعجب:

_ایران؟! چرا انقدر یهویی ؟

– باید برم اونجا لازم دارند، پاشو نیما من می رم ببینم می تونم واسه امروز بلیط پیدا کنم یا نه.

نیما خمیازه ای کشید: باشه برو

کیان تشر زد:

– باز نخوابی ها

– خب دیگه .

کیان لباس هایش را عوض کرد و از خانه خارج شد. نیما همان طور که چشم هایش را می مالید، به سمت اتاق دختر ها رفت و پشت سر هم در زد.

پس از مدتی صدای عصبانی نیوشا را شنید:

– کیه ؟

– نیوشا پاشو بیا دم در

نیوشا پتو را کنار کشید و به سمت در رفت، آن را تا نیمه باز کرد و در حالی که با هر دو دستش در حال مالیدن چشم هایش بود، گفت:

– چی میگی تو؟

نیما با لبخند بدجنسی داشت نگاهش می کرد و حرفی نمی زد. نیوشا که پاسخی را نشنید، دست از روی چشم هایش برداشت:

– چته چرا اینجوری نگاه می کنی تو ؟

نیما اول آرام آرام و سپس بلند خندید. نیوشا جیغ زد:

– برای چی می خندی ؟

نیما که سعی در کنترل خنده اش داشت :

_داشتم به این فکر می کردم اگر صبح ها شوهرت تو رو اینجوری ببینه با سرعت جت فرار می کنه و دیگه هم بر نمی گرده.

_خیلی مسخره ای نیما خیلی ، از خواب بیدارم کردی که اینو بگی ؟

_ نه بابا اومدم بیدارتون کنم، بگم وسایلاتون رو جمع کنید، کیان رفته بلیط بگیره ، برگردیم ایران.

نیوشا با چشمانی گشاد شده از تعجب:

_ چی ! کیان حالش خوبه ؟!

_ منم نمی دونم می گه کار فوری پیش اومده باید بره

این را گفت و سپس به سمت سرویس بهداشتی رفت . نیوشا در را بست و به سمت تخت رفت و آرام کمند را صدا زد:

_کمند...کمند بیدار شو

کمند غلتی زد و چشم هایش را باز کرد:

_ سلام صبح بخیر

_ سلام عزیزم پاشو پاشو می خوام بریم ایران

کمند به سرعت سر جایش نشست :

_ چی ؟! چرا انقدر یهوایی؟

_ این رو برو از شوهر جونت بپرس

کمند با تعجب : شوهر !

نیوشا با نمک خندید: آره دیگه شوهر جونت «کیان»

کمند بالشتش را برداشت و به سمتش پرتاب کرد:

_ لوس جدی چی شده؟

– جدی منم نمی دونم فعلا که رفته بلیط بگیره .

سپس هر دو بلند شدند، پس از مرتب کردن روی تخت، کمی از وسایلشان را جمع کردند. همان طور که در حال جمع کردن بودند صدای نیما آمد:

– آهای نمی خواین به من صبحانه بدین

نیوشا در را باز کرد:

– مگه بچه ای برو خودت بخور

– تنهایی خوش نمی یاد شما دو تا هم بیاین.

– باشه برو آماده کن ما هم می یایم.

– خیلی پرویی خواهر جان .

– از داداش جانم یاد گرفتم.

کمند با لبخند به حرف های آنها گوش می داد. این خواهر و برادر را خیلی دوست داشت. در حال صبحانه خوردن بودند که کیان هم سر رسید، وارد آشپزخانه شد:

– سلام همگی

هر سه جواب سلامش را دادند، روی یک صندلی نشست:

– ساعت چهار پروازمونه

کمند: اتفاقی افتاده کیان ؟

– نه عزیزم نگران نباش، چیز خاصی نیست. راستی نیما من برای شما هم بلیط گرفتم

– خوب کاری کردی ، مامان رفته ایران ماهم قرار بود با شما برگردیم .

– اوکی

سپس نگاه مهربانی به کمند انداخت: یک چایی به ما می دی خانوم؟

کمند با لبخند: چشم

لیوان چایی را رو به رویش گذاشت : بفرمایید

– مرسی

– نمی خوای بگی چی شده؟

– تو این یک هفته نتونستند از زیر زبون انوشا حرف بکشند.

– یعنی چی ؟

– چه می دونم حرف نمی زنه، گفته فقط با من حرف می زنه .

کمند با کمی تعجب: فقط با تو ؟!

کیان سرش را تکان داد:

– نمی دونم چی تو کلش داره .

– مگه شما تمام اطلاعات رو ندارین لازمه که بازم ازش بازجویی کنید.

– اطلاعاتی که ما داریم بخشی از اطلاعاته ، من مطمئنم که بخش دیگری رو یه جای دیگه ذخیره کرده.

کیان دستش را روی دست کمند گذاشت: ببخشید سفرمون خراب شد.

کمند لبخند زیبایی زد: این چه حرفیه، اتفاقا منم دلم برای بابا تنگ شده بهتره که زودتر برگردیم.

کیان دستش را فشرد و لبخندی نثارش کرد، پس از نوشیدن چایی اش :

– بچه ها من برم یک دوش بگیرم وسیله هاتون رو جمع کنید که سه باید بریم .

بعد از گفتن این حرف ، بلند شد و به سمت اتاق رفت. از داخل چمدانش حوله اش را برداشت، قبل از رفتن به حمام روی تخت نشست و شماره آقابزرگ را گرفت:

–سلام کیان جان

_سلام آقابزرگ چطورید؟

_ خوبم پسرم تو خوبی ؟ کمند چطوره؟

_ هر دو خوبیم ، زنگ زدم خبر بدم برای ساعت چهار بلیط گرفتم، اگر خدا بخواد تا پس فردا
ایرانیم.

_ باشه پسرم به سلامتی برسید.

_ یعنی واقعا هیچ کس نتونسته ازش بازجویی کنه ؟

_ حرفش یک کلامه، می گه فقط با سرگرد ایرانی صحبت می کنم.

کیان نفسش را با صدا بیرون داد. آقابزرگ در ادامه حرفش گفت:

_ بعدشم بسه دیگه دخترمو بیار دلم براتون تنگ شده

کیان خندید: چشم هر چی شما بگید

_ مواظب خودتون باشید خداحافظ.

_خداحافظ آقابزرگ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی پاتختی قرار داد. از روی تخت بلند شد، اما بلند شدنش هم
زمان بود با سوزش عجیبی در پشتش. سمت چپ و بالای پشتش ، دقیقا جای ماه گرفتگی،
دوباره روی تخت نشست، دستش را روی آن نقطه گذاشت. ناله های بی صدایی کرد. سوزش هر
لحظه شدید تر می شد، دیگر تاب نیاورد و کمند را صدا کرد:

_ک...کمند

این بار فریاد زد:

_کمند....آخ خدا...

دوباره داد زد:

کمند سراسیمه و نگران وارد اتاق شد، به دنبالش نیما و نیوشا هم وارد اتاق شدند. کمند رو به رویش قرار گرفت.

با ترس: کیان.... کیان چی شده؟!

کیان ابروهایش را در هم کشید، چشمانش را محکم روی هم گذاشت:

_پشتم... پشتم... می سوزه..

با چشمانی به خون نشسته و براق از اشک کمندش را نگریست. کمند وقتی چشمان خیس و قرمزش را دید، به سرعت تی شرتش را درآورد.

نیما: خدای من کمند!

_آخ.... می سوزه خدا دارم می میرم

کمند با ترس و نگرانی به ماه گرفتگی خیره شده بود. دور ماه و خورشید و عصا که ماه گرفتگی را شکل می دادند، قرمز شده بود و هر لحظه بیشتر هم می شد.

کیان داد کشید: آخ ... کمند.. کمند

_جانم... جانم کیان

کیان آنقدر درد و سوزش داشت که نتوانست شیرینی جانم گفتن کمند را بچشد.

نفس نفس می زد: تو.. تو..

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

_تو چمدونم.. یک.... یک سرنگ و شیشه ست... اون رو تزریق کن بهم زود کمند.. زود

_باشه.. باشه الان

کمند به سرعت به طرف چمدان رفت و شروع به گشتن کرد. کیان که دیگر تحمل این سوزش را نداشت داد زد:

_کمند زود باش

کمند عصبانی گفت: پیداش نمی کنم

نیوشا: الان می یام کمکت

بالاخره سرنگ وشیشه را پیدا کردند. کمند سرنگ را از مایعی که آبی رنگ بود پر کرد.

_وسط ... وسط ماه وخورشید بزن

کمند با تعجب: با..باشه ...باشه

و سپس سرنگ را تزریق کرد. کیان نفس های عمیقی می کشید. پس از تزریق، به آرامی روی تخت به روی شکمش دراز کشید و آرام آرام چشمانش را بست و به خواب فرو رفت.

نیما: کمند نگاه کن، قرمزیش داره کمتر می شه

کمند کنارش روی تخت نشست، ماه گرفتگی را لمس کرد:

_آره داره کمرنگ می شه

نیوشا: بهتر نیست دورش رو خلوت کنیم، راحت استراحت کنه.

_آره بریم

نیما: کمند جان خوبی ؟

کمند لبخندی زد: خوبم

ساعت تقریباً دو ونیم بود. هر سه نفر در حال خوردن ناهار بودند.

_بیدارش نکنم برای ناهار ؟

نیما: خیلی درد کشیده بذار تا موقع رفتن بخوابه

– برای چی اینطوری شد!

نیوشا: تا به حال ندیده بودم اینجوری بشه.

– آره منم اولین باره

نیما: نگران نباش

– نمی تونم وقتی یادش می یوفتم که از زور سوزش و درد داشت گریه می کرد داغون می شم ، می رم بهش سر بزنم.

از پشت میز بلند شد و به اتاق رفت. آرام روی تخت نشست و موهای مردش را نوازش کرد. همان طور که دستش لای موهای کیان بود، بیدار شد، دست کمند را گرفت و آرام بوسید. کمند لبخندی زد:

– بهتری کیان جان

کیان لبخند خسته ای زد: جان..جان گفتن های تو رو که می شنوم حالم عالی می شه

کمند خندید: چی شد یهویی تو رو؟

بلند شد و نشست: هر چند وقت اینطوری می شم

– آخه چرا اون آمپول چی بود که آرومت کرد ؟!

– تا شونزده سالگی چیزی نبود، بعد از اون سوزش های ماه گرفتگیم شروع شد. اوایل فاصله هاشون خیلی زیاد بود، اما هر چقدر بزرگ تر شدم فاصله ی سوزش ها کم و کمتر شد؛ اون آمپول رو آدریانوس بهم داده وقتی برای اولین بار اینطوری شدم.

– خب نگفت این چه دارویی دلیل این سوزش ها چیه ؟!

– نه نگفته

– چرا آخه ؟

کیان لبخند محزونی زد: نمی دونم، چند ساله که دونستن دلیل این سوزش ها برام شده آرزو.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: برو خانوم کم کم آماده بشید ، منم برم یک دوش سرپایی بگیرم
بیام بریم دیر نشه .

_باشه

کیان بلند شد و به سمت حمام رفت. آب را باز کرد وزیر دوش قرار گرفت. از آینه رو به رویش به
پشتش خیره شد، دستش را عقب برد و ماه گرفتگی اش را لمس کرد. پس از چند دقیقه همان
طور که زیر دوش غرق در افکارش بود، صدای کمند آمد:

_کیان جان

لبخندی زد و این بار جان گفتن های کمندش سخت به دلش نشست:

_جان

_حالت رو گذاشتم پشت در یادت رفته بود.

_باشه خانوم مرسی.

پس از پوشیدن لباس هایش گوشی اش را برداشت و شماره آقابزرگ را گرفت:

_بله کیان جان

_آقابزرگ

_چی شده

_من....دوباره همونطوری شدم

آقابزرگ همراه با ترس و نگرانی : دوباره؟!

_آره

_کی برات تزریق کرد؟

_کمند

_ خب الان بهتری

_ بله مثل همیشه

چند لحظه ای سکوت شد.

_ آقا بزرگ

_ بله

_ چرا اینجوری می شم

_ نمی دونم پسر

_ آدریانوس از کجا می دونست که این دارو سوزش رو رفع می کنه؟!

_ نمی دونم کیان.

کیان با عصبانیت: می دونید ولی نمی خواید بگید

_ کار دارم باید برم خدافظ

و تماس را قطع کرد. به صفحه ی گوشی خیره شد، زیر لب گفت:

_ مثل همیشه.

نفس عمیقی کشید، گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و از اتاق خارج شد.

هر سه با رسیدن کیان از روی مبل بلند شدند.

_ آماده اید؟

نیما: من که آماده ام فقط دختر ها موندند.

_ پس یکم سریع دیرمون نشه. نیما بیا کمک چمدون ها رو بذاریم تو ماشین.

_ باشه

پس از گذاشتن چمدان ها در صندوق، نیما دستی به سقف ماشین کشید و گفت:

_ماشین قشنگیه این رو کی گرفتی؟

_ نگرفتم واسه تو این دو هفته ای که قرار بود اینجا باشیم اجاره کردمش .

_ جدا! چه جالب

_آره

همان موقع صدای کمند را شنید:

_پسر ها ما آماده ایم

کیان با لبخند نگاهش کرد: پس دیگه بریم

_ راستی کیان ماشین رو نمی خوای تحویل بدی

_ زنگ می زنم بیاد فرودگاه ببره.

هر چهار نفر سوار ماشین شدند و به سمت فرودگاه راه افتادند، پس از تحویل دادن ماشین وارد فرودگاه شدند.

از تاکسی پیاده شدند و پس از تحویل گرفتن چمدان هایشان کیان به سمت در رفت و دستش را روی دکمه ی آیفون فشرد. پش از چند ثانیه صدای گرم پری خانوم به گوششان رسید.

_ کیان جان خودتی

_ بله پری خانوم باز کن در

پری خانوم همراه با ذوق: بفرمایید

و در را برایشان باز کرد.

جلوی در ورودی خانه همه منتظرشان ایستاده بودند. هر چهار نفر همراه با لبخندی بر لب، به طرفشان گام بر می داشتند.

آقابزرگ چقدر از دیدن دختر و پسرش خوش حال بود. به گرمی هر دوی آن ها را در آغوش گرفت و بوسید. بالاخره پس از احوال پرسی ها و رفع دل تنگی ها وارد خانه شدند. آقابزرگ همه را به پذیرایی دعوت کرد. هنوز کمند وکیان وارد نشده بودند که صدایی از پشت سر با خوش حالی فراوان کیان را صدا زد:

– کیان

به طرف صدا برگشتند، موجی از خوش حالی به سمت کیان آمد. با چشمانی فرا گرفته از ذوق و تعجب گفت:

– ملکه

ملکه خندید و به سمتشان گام برداشت. نیما که زودتر از آنها وارد پذیرایی شده بود با شنیدن نام ملکه به سرعت به عقب برگشت.

– چقدر از دیدن خوش حالم، کی برگشتی؟

– منم همین طور، دو سه روزی می شه خیلی بدی ها زن گرفتی و به من خبر ندادی.

کیان خندید و دست روی کمر کمند گذاشت، و او را جلو تر آورد و گفت:

– معرفی می کنم همسر عزیزم کمند خانوم

ملکه با خوش حالی زیاد کمند را در آغوش گرفت و بوسید:

– وای چقدر شما دو تا بهم دیگه می یابین.

کمند لبخند کوتاهی زد: ممنونم

سپس به کیان نگاه کرد: معرفی نمی کنی؟

قبل از پاسخ دادن کیان، ملکه پیش دستی کرد:

_ من ملکه هستم ، دختر پری خانوم

_واقعا! شنیده بودم پری خانوم یک دختر دارن پس شماييد؟

_ بله منم

سپس رو به کيان گفت:

_ بهتره بريد داخل آقابزرگ منتظرتونه ، بعد باهم حرف می زنيم.

کيان پلکی زد: باشه

همزمان با کيان وکمند، ملکه هم عقب گرد کرد تا برود، اما صدایی او را متوقف کرد. صدایی که با بهت او را صدا می زد:

_ ملکه

سر جایش ايستاد، قلبش به تپش افتاد، گویی قصد بيرون آمدن از سينه اش را داشت. با مکث به سمت صدا برگشت و به آرامی نگاهش را به سمت بالا سوق داد. نيما دوباره صدایش زد، گویا می خواست به يقين برسد که واقعا ملکه رو به رویش استاده است.

_ ملکه

ملکه سعی کرد لبخندی بر لبانش بياورد، به زور لبخندی زد و در حالی که سعی داشت نگاهش را از چشمان خوشرنگ نيما بگيرد، گفت:

_ سلام

نيما تا آمد حرفی بزند، مادرش صدایش کرد:

_نيما جان بيا ديگه پسرَم

ملکه از اين موقعيت استفاده کرد، ببخشيدی زیر لب گفت و از او دور شد. نيما با همان حالت بهت، وارد پذيرايی شد و کنار بقيه نشست؛ آقابزرگ با لبخند به او گفت:

_ نيما جان خوبی

نیما در حالی که سعی داشت چهره ی ملکه را از جلوی چشمانش پس بزند:

–خوبم دایی جون

– دلم واسه اون خنده های معروف تنگ شده ها

نیما خندید: خنده ی معروف !

نیوشا وسط حرفش پرید و در حالی که انگشت اشاره اش را کنار لب هایش می کشید، گفت:

–آره همونایی که سه خط می ندازه اینجا

با این حرف او، لبخند بر لب همه جاری شد؛ در همان موقع ملکه با یک سینی چای وارد شد و از آقابزرگ شروع کرد.

– بفرمایید

آقابزرگ نگاهی به سینی انداخت و در حالی که استکانی را بر می داشت، چشمش به فنجان قهوه خورد و با تعجب گفت:

– ممنون...قهوه ی رو برای کی آوردی ملکه جان ؟

ملکه نگاهش را به سینی دوخت و سکوت کرد. کیان که کنار آقابزرگ نشسته بود گفت:

–یادتون رفته آقابزرگ نیما چایی نمی خوره

حس خوبی در رگ های نیما جاری شد، ملکه هنوز یادش بود که نیما چایی نمی خورد. نیمچه لبخندی بر لبانش نقش بست.پس از تعارف کردن به همه، به نیما رسید، سینی را جلویش گرفت:

–بفرمایید

– خیلی ممنون

برای لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد؛ پس از برداشتن فنجان توسط نیما ، ملکه قصد خارج شدن از پذیرایی را داشت که آقابزرگ گفت:

_ کجا می ری ملکه جان بیا کنار ما بشین

ملکه برگشت و نگاهش کرد.

_ بیا.... بیا کنار دخترم «کمند» بشین آشنا شدیم با هم؟!

ملکه به آرامی قدم برداشت و کنار کمند نشست.

_ آره باباجون با هم آشنا شدیم.

سپس رو به ملکه گفت: حدس می زنم از من بزرگ تری ، درسته؟

_ قبل از جواب دادن باید بخوام که انقدر با من رسمی صحبت نکنی لطفا، با من راحت باش.

_ چشم ملکه جان.

_ من هم سن کیانم.

_ واقعا.

_ آره.

_ خب من الان تقریبا دو ساله اینجام ولی چرا اصلا ندیدمت!

_ من مشهد درس می خوندم، این ترم های آخر هم خیلی سنگین شده بود، وقت سر خاروندن نداشتم، چه برسه بخوام پیام اینجا.

همان موقع عمه پریوش با غرور نگاهش کرد:

_ مامایی می خونی آره؟

ملکه نیز نگاهش کرد: بله ارشدم رو گرفتم، اگر خدا بخواد شاید برای دکتری هم بخونم.

_ حالا اصلا مامایی کار و درآمد داره! تو این دوره زمونه اکثر خانوم ها می رن پیش متخصص.

_ اینطوری هم که می گید نیست، تو خیلی از بیمارستان ها به ماما احتیاج دارند حتی بیشتر از متخصص زنان.

عمه پریوش با غیظ نگاهش را از ملکه گرفت، اما نیما با همان لبخند معروفش نظاره گر او بود؛ ملکه دکتر شده بود، آفرین به او.

روی تخت دراز کشیده بودند، نیما نفس عمیقی کشید.

–چی شده؟

–هیچی

کیان بلند شد و چهار زانو روی تخت نشست.

–بگو

–پوف

نیما بلند شد و رو به رویش نشست:

–چند سال می گذره

کیان حالت متفکری به خود گرفت:

–خب بذار فکر کنم... تو چندی؟

نیما بی حوصله جواب داد: بیست و هشت.

–هشت سال

–چقدر بزرگ شده...چقدر...

–چقدر خانوم شده، چقدر تغییر کرده، اصلا شبیه به ملکه هشت سال پیش نیست.

–نه نیست.

–من فکر کردم فراموشش کردی.

–تلاش کردم با دخترهایی که دور و برم بودن فراموش کنم، فکر می کردم موفق شدم.

–خب؟

–ولی امروز که دیدمش....

–چی؟

–نمی دونم.

–نمی دونی پس هنوز هم هست.

–ولی هنوز هم جواب مامان همونه

–آره کاملا معلومه.

نیمبا با کمی ترس پرسید: ازدواج که نکرده؟

کیان به حالت او خندید: نه هنوز

–یعنی هنوز...

و سپس سکوت کرد. کیان دستش را روی شانه ی او گذاشت و فشار اندکی داد:

–نگران نباش داداش هر چی خدا بخواد همون می شه.

نیمبا در حالی که به رو تختی خیره شده بود، با لبخندی گفت:

–هنوز یادشه از جایی متنفرم.

کیان با لبخند جوابش را داد: آره هنوز یادشه.

دختر ها، هر سه روی تخت نشسته بودند و در حال صحبت کردن بودند.

–راستی ملکه ازدواج نکردی؟

به نیوشا نگاهی انداخت: هنوز نه

–درمورد من....همه چیز رو می دونی؟

ملکه لبخندی به صورت کمند زد: آره عزیزم می دونم.

نیوشا بی هوا گفت: نیما هم ازدواج نکرده.

ملکه سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد و در حالی که دستش را روی ، روتختی می کشید و اشکال نامفهومی را می کشید:

_آها

و سپس بعد از چند لحظه، از روی تخت بلند شد:

_ من برم یکم به مامانم کمک کنم.

پس از رفتنش کمند پرسید:

_ بین نیما و ملکه چیزی هست؟!

نیوشا در حالی که به کمند نزدیک تر می شد، شانه هایش را بالا انداخت و نفسش را با صدا بیرون داد:

_ یک زمانی بود الان رو نمی دونم.

کمند با کنجکاوی پرسید: یعنی چی ؟

نیوشا آهی کشید: بر می گرده به هشت سال پیش .

کمند با تعجب : هشت سال پیش !

_هوم آره

_ خب تعریف کن برام

_هشت سال پیش، نیما و ملکه بهم دیگه علاقه مند شدند، اوایل کسی نمی دونست، اون ها چند بار هم پنهونی با هم ملاقات داشتند. اون ها انگاری واقعا خیلی هم رو دوست داشتند. تا این که یک سری که اومدیم ایران نیما همه چیز رو به مامانم گفت. از علاقه و عشق دو طرفه ای که بینشون بود گفت. مامانم خیلی عصبانی شد؛ اون ملکه رو توبیخ کرد و گفت چون دختر یک خدمتکاره نیما رو فریب داده و از روی عصبانیت خیلی حرف های بدی زد بعدشم به دایی گفت تا

زمانی که این دختر اینجا باشه من دیگه نمی یام اینجا؛ بعد از یک مدت فهمیدیم ملکه رفته مشهد و اونجا داره درس می خونه، اون به دایی گفته بود من می رم از اینجا؛ در تمام این مدت که ما می اومدیم ایران ملکه یک بار هم اینجا نبود. لجبازی و مخالفت مامان باعث شد نیما رو بیاره به دختر های دیگه. من فکر می کردم اون دوتا بعد از این همه مدت همه چیز رو فراموش کردند، ولی امروز با دیدن نگاه هاشون بهم احتمال می دم هنوز ...

وسپس سکوت کرد. کمند با ناراحتی گفت:

_درسته که من دو ساله اینجا، ولی خلق و خوی آقابزرگ دستم اومده. اون ، پری خانوم و خانواده اش رو مثل خانواده ی خودش می دونه، حتی یک بار هم به چشم خدمتکار بهشون نگاه نکرده.

نیوشا نگاهش را به زیر انداخت و با بغض گفت:

_ در تمام این مدت هر موقع می اومدم اینجا اصلا نمی تونستم تو روی پری خانوم نگاه کنم.

_ من فکر نمی کردم عمه چنین روحیه ای داشته باشه!

_ مامان من پسر دوسته، نیما هم تک پسر، نمی دونم والا می خواد یکی رو در حد و اندازه خودمون برای پسرش بگیره، ملکه واقعا دختر خوبیه.

و آهی کشید. کمند، نیوشا را در آغوش کشید:

_اونچه که قرار باشه بشه، می شه؛ باید ببینیم سر نوشت این دو تا چه جوریه.

صبحانه اش را زودتر از همه تمام کرد، از روی صندلی بلند شد و رو به جمع گفت:

_ من باید برم اداره خداحافظ.

همه زیر لب جوابش را دادند. سوار ماشین شد و به سمت اداره پلیس حرکت کرد. وارد اداره شد که سروان حامی را دید:

_سروان حامی

سروان برگشت و احترام گذاشت: سلام قربان خوبید؟

_ سلام ممنون چه خبر؟

_ هم چنان روزه ی سکوت گرفته.

_ بیارش اتاق بازجویی منم الان می یام.

_ چشم قربان.

وارد اتاق بازجویی شد. دو نفر به همراه سروان حامی در آنجا بودند.

_ داخله؟

_بله قربان

کیان سری تکان داد و وارد اتاق مخصوص بازجویی شد.

انوشا با صدای باز وبسته شدن صدای در، سرش را از روی میز برداشت. به راحتی برق درون چشمانش را دید. لبخند کجی زد:

_سلام سرگرد

کیان جلو تر آمد، دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد و سرد جواب داد:

_سلام، فکر کردی اینجا کجاست؟

انوشا انگار که سوال او را نشنیده باشد، گفت:

_ خوش گذشت؟

کیان اخمی کرد:

_ من اینجام حرف بزن انوشا

انوشا به صندلی اش تکیه داد:

_ باشه من حرف می زنم اما شاید یک سری از حرفام خوشایند تو نباشه سرگرد، بهتر نیست بقیه نشنوند!

کیان دستی به چانه اش کشید، نفسش را عصبانی بیرون داد و از اتاق خارج شد.

_ سروان حامی

_بله قربان

_برید بیرون

_اما !

_ همین که گفتم، برید بیرون و تا زمان اتمام بازجویی کسی حق ورود به اینجا رو نداره؛ فهمیدی ؟

_ چشم قربان

کیان دوباره وارد اتاق شد، رو به رویش نشست و با کلافگی گفت:

_خوب الان تنهائیم، حرف بزن...فقط حرف بزن

_ چی بگم سرگرد تو که تمام اطلاعات رو داری .

_ یعنی واقعا می خوای باور کنم که جای دیگه ای، اطلاعات دیگه ای رو ذخیره نکردی؟!

انوشا لبی تر کرد، جلو آمد و دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:

_ جدی بودنت رو دوست دارم.

کیان نگاه از چشمان او گرفت و عصبانی گفت:

_انوشا حرف بزن وقت واسه مسخره بازی های تو ندارم.

_ باشه سرگرد پس از اول گوش کن حرفام رو از اولِ اولش .

-می شنوم

_نگاهم کن

کیان نفسش را با صدا بیرون داد ، انوشا دوباره تکرار کرد:

_ نگاهم کن تا حرف بزنم.

کیان پلکی زد و سپس به چشمان خوشرنگ انوشا خیره شد، انوشا لبخندی شد:

_ خوب شد.

کمی از آب درون لیوان روی میز نوشید و پس از مکث کوتاهی گفت:

_ فقط چهارده سالم بود که مادرم مرد و

کیان وسط حرفش پرید و بی حوصله گفت:

_ انوشا من از تو اطلاعات می خوام نه زندگی نامتو

انوشا با عصبانیت گفت:

_ زندگی من می شه اطلاعاتی که می خوای پس فقط گوش کن سرگرد

کیان فقط نگاهش کرد. انوشا وقتی سکوتش را دید دوباره شروع به صحبت کرد:

_ فقط چهارده سالم بود که مادرم مرد، من موندم و پدرم. از کار پدرم هیچی نمی دونستم هیچی ؛ پدرم برای درس خوندنم معلم خصوصی گرفته بود. نمی داشت زیاد برم بیرون. برام یک مربی دفاع شخصی گرفت، یکی برای بالا بردن قدرت جسمانیم . از دکتر خانوادگی مون خواست که به من آموزش های اولیه مثل تزریق، سرم زدن، بخیه زدن و این جور چیز ها رو بهم یاد بده. تو هفده سالگیم پدرم تجدید فراش کرد؛ یک زن سی و چند ساله که هر روز رنگ موهاش تغییر می کرد، همراه با اون، رنگ چشماش ، رژ لبش ، لاک دستاش هم تغییر می کرد. توی نوزده سالگی فهمیدم پدرم چیکار می کنه. کم کم من رو برای ادامه دادن راهش آماده می کرد. تو بیست سالگی ، زن بابام با یکی از مرد های گروه بابام ریخت رو هم ، خیانت هه، بابام جلوی چشمای من، با بی رحمی و دل سنگی تمام ، زنش و اون مرد رو کشت؛ یک تیر وسط پیشونی و خلاص. اونجا بود که فهمیدم تو این کار، قلب و احساس خلاص! یاد گرفتم که نباید هیچ احساسی داشته باشم؛ فقط به کارم فکر کنم.

کیان وسط حرفش پرید:

_ هیچ به این فکر نکردی که راحت رو از پدرت جدا کنی؟

_ که چی! بعدش چیکار می کردم؟ کجا می رفتم؟! تنها حامی و تکیه گاهم پدرم بود و بس.

_ خب ادامه بده.

_ من هر روز بیشتر تو این کار غرق می شدم و کم کم فهمیدم پدرم علاوه بر قاچاق خیلی چیزها در کنارش دخترهای فراری از خونه رو هم از مرز رد می کنه، جزئیاتش رو نمی دونستم تا این که یک روز پدرم گفت من باید یک سری محموله رو ببرم دوبی. اونجا همه چیز رو بهم گفت. اونجا بود که فهمیدم بابام دخترها رو می بره دوبی و کویت، می فروشه به ثروتمند ها و خوش گذرون های عرب و پول کلانی رو هم می گیره؛ هر چه دختر خوشگل تر و جذاب تر پول هم بیشتر!

به اینجا که رسید پوزخند صدا داری زد:

_ بعد از اون از جنس خودم متنفر شدم، می بینی کیان! دخترها همینند یک ابزار...یک ابزار و وسیله ای برای مردها!

_ همه ی مرد ها اینطوری نیستند.

انوشا دوباره پوزخند زد:

_ همشون....یکی شون خود تو! تو برای به دست آوردن اطلاعات، از من استفاده نکردی!!؟

کیان خشمگین شد و دستش را مشت کرد تا فریاد نزند، در حالی که سعی در کنترل عصبانیتش داشت:

_ من هیچ وقت این کار رو نکردم.

_ اوه..اوه.. سرگرد حالا انقدر عصبانی نشو، هنوز مونده به داستان هومن برسیم.

کیان فقط با خشم فراوان او را نگریست.

_ کارمون این بود، دختر ها رو که از مرز رد می کردیم ، می بردیمشون یه مکانی که داشتیم. اون هایی که دختر بودن، می رفتن روی سن و به اندازه خوشگلیشون و هیکلشون فروخته می شدن. کیان دندان هاش را بهم می فشرد و هر لحظه فشار مشتش را بیشتر می کرد. انوشا با خونسردی تمام ادامه داد:

_ و اون هایی که دختر نبودن به عنوان جاساز استفاده می شدن، تو بدنشون موادی رو که می خواستیم به کشور های دیگه بفرستیم جاساز می کردیم و با یک پاسپورت جعلی اون ها رو می فرستادیم. کیان دیگه صبرش تمام شد و فریاد زد:

_چطور تونستی این کار ها رو کنی ! تو هم یک دختری، واقعا چطور دلت اومد ! برای لحظه ای انوشا با فریاد کیان بر خود لرزید ، اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد همچنان خون سردیش را حفظ کند: _عصبانی نشو سرگرد کیان، تقصیر اون دختر ها هم بود؛ اون ها دخترهای فراری بودن، از آخر هم کارشون به چنین جایی می رسید. کیان دوباره داد زد:

_ توجیه نکن کارت رو انوشا مثل خودش فریاد زد:

_باشه..من مقصر، من گناه کار، من مجرم، تو چی ! ها تو رو باید چی صدا کنم ! بگو هومن نه کیان..بگو سرگرد کیان ایرانی ، بازی کردن با احساس یک دختر گناه نیست ؟! فریاد کشید: نیست؟! واسه یک اطلاعات کوفتی از اون دختر استفاده کنی گناه نیست سرگرد !؟ بلند تر فریاد کشید، اما این بار حاله ای از اشک چشمانش را پوشانده بود: _گناه نیست!

کیان فقط نگاهش می کرد. انوشا وقتی سکوت پر از حرف او را دید، ادامه داد:
_ من تونسته بودم احساساتم رو کنترل کنم .

قطره ای اشک از چشمانش چکید، با عصبانیت آن را پس زد:

_ تونسته بودم دیگه گریه نکنم

قطره اشک دیگری بر روی گونه اش جاری شد، دیگر مانعش نشد:

_تا این که کسی به نام هومن وارد گروه من شد؛ درو اقع پا گذاشت تو زندگی من. تو سرگرد، تو شدی همه ی زندگیم من لعنتی من صادقانه دوستت داشتم، اما تو چیکار کردی!

کیان وسط حرفش پرید:

_من فقط ماموریتم رو انجام دادم

انوشا داد زد:

_توجیه نکن کارت رو!

_باشه قبوله، هر کاری هم کرده باشم ولی با عفت کاری نداشتم.

انوشا بلند تر از قبل داد زد:

_ولش کن این عفت وعصمت و باکرگی لعنتی رو، فکر می کنی این جور چیز ها برام مهمه!

گریه می کرد و حرف می زد:

_کیان تو به قلب من آسیب زدی ، تو قلبم وشکستی . این برام مهم بود بفهم.

کیان نگاهش را به پایین انداخت و دندان های ش را بهم فشرد.

_ من بعد تو می دونی تبدیل به چی شدم! نه نمی دونی. قبل تو هیچ مردی حتی تو یک قدمی من نبود، اما بعد تو من شدم یک دختر بد، دختر بدی که دل می برد، عاشق می کرد و پس می زد. دختر بدی که دیگه نه قلب و روحش برام مهم بود نه جسمش.

دستانش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند اشک ریخت، با همان حال گفت:

_ سرگرد اعتراف کن تو از با من بودن بد ندیدی. تو هم باهم بودنمون رو دوست داشتی. اون لحظه ها رو یادته؟! یادته

کیان چشمانش را محکم روی هم گذاشت و از پشت میز بلند شد و به سمت در رفت، قبل از خارج شدنش گفت:

_ من با تو بودن و ادای یک عاشق رو درآوردن فقط واسه یک چیز می خواستم، اطلاعات گروهت.

و سپس از اتاق خارج شد. انوشا سرش را روی میز گذاشت با صدای بلندی گریه کرد. صدای گریه های انوشا در گوشش پیچید. با عصبانیت از اتاق بازجویی خارج شد و که سروان حامی را منتظر خودش دید:

_ چی شد قربان؟

کیان که هنوز آثار خشم در چشمانش آشکار بود به او نگریست.

سروان با تعجب : حالتون خوبه

کیان با صدای خشن و دورگه از خشم گفت:

_ انوشا رو ببرید انفرادی تا فردا که بر می گردم.

_ مگه چی شده قربان؟

_ کاری که گفتم رو انجام بده سروان.

آنقدر حرفش را محکم وامری گفت که دیگر اجازه ی هیچ گونه سوالی را نداد.

با عصبانیت از اداره خارج شد و به سمت عمارت حرکت کرد.

پشت چراغ قرمز بود، روی فرمون با انگشت سبابه اش ضرب گرفته بود و حرف های انوشا را به یاد می آورد. به راحتی توانسته بود اعصابش را بهم بریزد. بلاخره چراغ سبز شد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

وارد عمارت شد و ماشین را پارک کرد و به سمت ورودی رفت. در را باز کرد که همزمان شد با پایین آمدن کمند از پله ها.

کمند با لبخند به سمتش رفت: سلام خسته نباشی

کمی بی حوصله جواب داد: سلام مرسی

_ زودی اومدی!

آنقدر اعصابش بهم ریخته بود که فقط می خواست به اتاقش رود و یک دوش آب سرد بگیرد.

_ کارم زود تموم شد

از کنار کمند به سمت راه پله های رفت. کمند دوباره صدایش زد:

_ کیان

برگشت و نگاهش کرد:

_ جان کیان

_ همه چیز مرتبه!؟

قدمی به جلو برداشت و رو به رویش قرار گرفت و بوسه ای کوتاه بر پیشانی اش نشانند:

_ نگران نباش خانومی

کمند لبخند کوتاهی زد و نگاهش کرد. کیان برای اطمینان بیشتر پلکی زد و سپس به سمت اتاقش رفت.

نیما نیز همزمان از اتاق خارج شد که در راهرو کیان را دید:

_ سلام پسر

کیان خسته و بی حوصله دستش را تکان داد. نیما از کنارش عبور کرد و به طبقه ی پایین رفت و وارد آشپز خانه شد که ملکه را دید که روی صندلی نشسته است و در حال درست کردن سالاد است. دستی به موهایش کشید و به سمت گاز رفت، صدا دار بو کشید و گفت:

_اوم.. چه بوی خوبی، عدس پلو درست کردین؟

و زیر چشمی ملکه را نگاه کرد. ملکه نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به کارش رسید:

_بله، البته مامان مرغ شکم پر و سوپ جو هم گذاشته، منم دلم خواست یکمی عدس پلو درست کنم.

نیما با شنیدن این حرف یکی از همان لبخند های معروفش را بر صورتش نشانده، سپس رو به روی ملکه نشست و نگاهش کرد. ملکه در زیر نگاه خیره ی او در حال آب شدن بود.

_ می شه...می شه یه چیزی بهتون بگم!؟

ملکه سرش را بالا آورد:

_بفرمایید

_ هر دفعه که نگاهت می کنم، خاطرات هشت سال پیش برام زنده می شه. هر دفعه نگات می کنم قلبم....قلبم مثل همین روز ها می زنه

ملکه ملتسمانه گفت:

_بس کنید لطفا آقا نیما

نیما با سماجت ادامه داد:

_ چرا باید بس کنم ! ملکه من فکر می کردم همه چیز تموم شده، اما تو این مدت هر دفعه نگات کردم فهمیدم که نه هیچ چیزی فراموش نشده؛ ما فقط داشتیم نادیده می گرفتیم، انکار می کردیم. می دونم که تو هم مثل منی وگرنه چرا باید یادت باشه من قهوه رو ترجیح می دم به چایی ! عدس پلو غذای مورد علاقه ی منه ! چرا باید نگاهت رو از بگیری!

ملکه با چشمانی به اشک نشسته نگاهش کرد:

_ هشت سال گذشته دیگه چیزی نیست

_اگر چیزی نیست پس چشمت چی می گن؟!

ملکه می خواست چیزی بگوید که صدای آقا بزرگ او را وادار به سکوت کرد:

_ملکه جان

آقابزرگ با دیدن ملکه و نیما، نگاهی به هر دو انداخت. ملکه بلند شد و به سمتش رفت:

_جانم آقابزرگ

آقابزرگ نگاه عمیقی به چشمان ملکه انداخت:

_یک چایی برام بیار لطفا، اتاق نشیمن

_ چشم الان براتون می یارم

_نیما

نیما بلند شد:

_بله دایی جون

_ بیا با هم بریم تلویزیون تماشا کنیم

نیما که فهمید آقابزرگ قصد حرف زدن با او را دارد، گفت:

_ حتما

هر دو به سمت نشیمن رفتند. پس از این که ملکه برای آقابزرگ چایی آورد، آقابزرگ رو به نیما گفت:

_فکر کنم بیدار شده

نیما با تعجب: کی

_عشقی که هشت سال خوابیده بود، حالا داره بیدار می شه

نیما با بهت نگاهش کرد، آقابزرگ ادامه داد:

_ شاید تونسته باشید تو این هشت سال این عشق رو کنار بذارید و ندیده بگیرینش ، ولی الان دیگه نمی تونید جلوش رو بگیرید

نیما سرش را پایین انداخت و آهی کشید:

_ مامان رو چیکار کنم؟

_ تو من رو از خودت مطمئن کن، پریوش با من !

نیما سرش را بلند کرد و به چشمان آقابزرگ خیره شد:

_ بیدار شده

آقابزرگ لبخندی زد: نگران پریوش نباش .

تازه از حمام بیرون آمده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. همان طور که در حال خشک کردن موهایش بود، جواب داد:

_ بله

_ جناب سرگرد حال انوشا بد شده آوردیمش بیمارستان

با تعجب: برای چی حالش بد بشه!

_ نمی دونم

_ اومدم... الان می یام

تلفنش را قطع کرد، به سرعت لباس هایش را پوشید و پایین رفت و بدون آن که به کسی خبر دهد از عمارت خارج شد.

وارد بیمارستان شد. سروان حامی به محض دیدنش به سمتش آمد، احترام گذاشت:

_ سلام قربان

– سلام چی شده

– نمی دونم دکتر داخل اتاقشه

هر دو به سمت اتاق رفتند که همزمان دکتر هم از اتاق خارج شد با نگرانی پرسید:

– چی شده دکتر

– چیز خاصی نیست سرگرد، مجرمتون بارداره

با تعجب و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

– بارداره!

– بله سرمش که تموم شد می تونید ببریدش

– باشه

وارد اتاقش شد. او را دید که روی تخت دراز کشیده است و ملافه را روی صورتش انداخته است.

به آرامی صدایش زد:

– انوشا

انوشا با صدای کیان ملافه را از روی صورتش کشید، اشک چشمانش را پر کرده بود. با صدای

لرزانی گفت:

– برای چی اومدی اینجا سرگرد

– چیکار کردی با خودت!

– چیه! دیدن من تو این وضعیت که برات لذت بخشه!

کمی جلو تر رفت:

– چی می گی انوشا

– برو بیرون سرگرد

کیان بی تفاوت نسبت به حرفش جلو تر رفت:

– پدر این بچه کیه ! ؟

انوشا پوزخند صدا داری زد و کوتاه خندید و سپس همراه با بغضی آشکار گفت:

– نمی دونم

کیان با بهت نگاهش کرد:

– یعنی چی انوشا

انوشا دیگر طاقت نیاورد و داد زد:

– برو بیرون سرگرد

– اما...

فریاد زد: بیرون

کیان بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد. شقیقه هایش را ماساژ داد و به سروان حامی گفت:

– سرمش که تموم شد ببرش اداره بسپار مراقبش باشند تا فردا خودم بیام

– چشم قربان

بیمارستان را ترک کرد و با حالی آشفته به عمارت بازگشت.

پس از پارک کردن ماشینش، مستقیم به سمت حیاط پشت عمارت رفت. روی نیمکت چوبی نشست. کمی به هوای آزاد و آرامش احتیاج داشت. همان طور که در افکارش غوطه ور بود که صدای نیما را شنید:

– آقا با خودشون خلوت کردن

نیما کنارش نشست.

– چی شده؟

– هیچی .. درگیر پرونده ی انوشام

– حرف زد بالاخره !

– یه چیزهایی گفته ولی نه کامل .

– که این طور

– هوم

– می گما کیان

– چیه

– دایی داره برام آستین بالا می زنه

کیان مستقیم بهش نگاه کرد و با لبخند گفت:

– اِ مبارکه

– بگو کی ؟

– پرسیدن نداره که

– یعنی چی !

– کار آقابزرگ رسوندن عاشق به معشوقه... خوب سخت نیست حدس زدنش، ملکه.

نیما مشتی به بازویش زد:

– زدی به هدف

– حتما راضی کردن عمه هم با آقابزرگ

– آره.. یعنی راضی می شه ؟

– هر چی خدا بخواد همون می شه

نیما چیزی نگفت و تنها به آسمان خیره شد.

روز بعد:

کیان:

همانند روز قبل، زودتر از همه صبحانه ام را تمام کردم و با یک عذرخواهی کوتاه میز را ترک کردم. نزدیک در ورودی بودم که صدای کمند متوقفم کرد:

– کیان؟

با لبخند به سمتش برگشتم:

– جان کیان

جلوتر آمد، رو به رویم قرار گرفت، دستش را جلو آورد و یقه ی کنم را مرتب کرد، همزمان گفت:

– یقه ی کت نامرتب بود

با همان لبخندی که بر لب داشتم، دستش را گرفتم و آرام به سر انگشتان ظریفش بوسه ای زدم:

– مرسی خانومی

لبخند زیبایی زد که دلم را برای بار هزارم برد. پلکی زدم:

– من دیگه باید برم خدافظ

– به سلامت

از خانه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.

ماشین را در حیاط اداره پارک کردم، اما قبل از وارد شدن به آن، به سوپر مارکتی که نزدیک اداره بود، رفتم. با این فکر وارد آن شدم که کمی خوراکی های مفید برای انوشا بگیرم؛ او هر چقدر هم که گناه کار باشد، الان یک مادر است؛ شاید یک مادر خطا کار!

چیزهایی به نظرم مفید بودند را تهیه کردم و به اداره برگشتم. نزدیکی در اتاقم حامی را دیدم. مثل همیشه احترام گذاشت:

_سلام قربان

_سلام ، انوشا رو بیار اتاق بازجویی

_چشم

وارد اتاقم شدم و کتم را درآوردم و آویزان کردم و طبق عادت همیشگی آستین های پیراهنم را تا لبه آرنج بالا آوردم. به همراه چیز هایی را که خریده بودم به اتاق بازجویی رفتم. وارد اتاق بازجویی شدم و مثل دیروز ازشون خواستم که تنهامون بگذارند.

به محض برخورد وسایل درون نایلون با میز، انوشا سرش را از روی میز برداشت.

_اینا چیه!

در حالی که روی صندلی می نشستم:

_چیزهایی که الان لازمت می شه. به چشم من تو یک مادری الان

پوزخندی زد که تبدیل به خنده شد و سپس خنده اش تبدیل به اشک؛ دستش را روی دهانش گذاشت، نفس عمیقی کشید:

_مادر...مادر..چه کلمه غریبی!

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: یک خودکار و کاغذ

کاغذی که روی میز بود را جلویش گذاشتم و خودکاری که درون جیب پیراهنم بود را هم درآوردم و روی کاغذ گذاشتم. برای لحظه ای نگاهش کردم؛ چقدر رنگ پریده به نظر می رسید.

دستش را به سمت خودکار برد و چیزی را روی کاغذ نوشته و سپس آن را به سمتم گرفت. اعدادی را روی آن نوشته بود: ۰۹۹۱۱۴۵۹۹۸۷۲۵۰

_این چیه؟

دستش را زیر چانه ای گذاشت و خیره نگاهم کرد:

_پسورد لپ تاپم یک سری چیزها رو توش ذخیره کردم مثل اسم کسایی که بهشون دختر فروختم اسم و آدرس کسایی که براشون مواد می فرستادم و یک سری چیزهای دیگه به درد می خوره بقیه ی چیزها رو که تو فلشمه که داریش.

دستی به چانه ام کشیدم:

_باشه امروز چکش می کنم.

از روی صندلی بلند شدم و برگه را برداشتم که گفت:

_سرگرد

منتظر نگاهش کردم. خودکار را بهم نشان داد:

_خودکار قشنگيه، می شه برای من باشه؟

لبخند کوتاهی زدم: مالِ تو

به سمت در رفتم که دوباره صدایم زد: سرگرد کیان ایرانی

برگشتم و نگاهش کردم:

_باز چیه ؟

نگاه طولانی و عمیقی بهم انداخت لبخندی زد:

_هیچی

نمی دانم در چشمانش چه بود. جوری نگاهم می کرد که انگار بار آخری ست که مرا می بیند. هیچی جوابش بود. سرم را تکان کوتاهی دادم و خارج شدم.

سروان مثل جلوی در اتاق بازجویی منتظرم بود.

_ سروان انوشا رو ببر سلولش بسپار خیلی مراقبش باشند، بعدش بیا اتاق من

_ چشم جناب سرگرد

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم و لپ تاپی که درون کشوی میز بود را درآوردم و روی میزی گذاشتم، روشنش کردم و پسورد را وارد کردم. درحال پیدا کردن پوشه های مورد نظرم بودم که در زده بود و سروان حامی وارد شد. احترام گذاشت و گفت:

_در خدمتم قربان

نگاه گذرایی بهش انداختم و دوباره به لپ تاپ خیره شدم:

_بشین می گم بهت

بالاخره بعد از کمی جست وجو، پیدایش کردم؛ از پشت میز بلند شدم:

_سروان بیا اینجا بشین

پشت میزم نشستم، اشاره کردم به صفحه ی لپ تاپ:

_از تمام این فایل های وُرد برام پرینت بگیر، من دیگه باید برم فردا صبح که برگشتم روی میزم باشه .

_بله قربان خیالتون راحت.

کتم را پوشیدم، برگه ی آزمایش انوشا را هم از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم. از اداره بیرون اومدم، سوار ماشینم شدم و به سمت دادگستری حرکت کردم. پس از نیم ساعت بالاخره رسیدم و پس از پارک ماشینم، وارد دادگستری شدم؛ دادگستری مثل همیشه شلوغ بود. مستقیم به اتاق قاضی مربوط به پرونده ی انوشا رفتم ، در زدم و وارد شدم:

_سلام

آقای کبیری در حالی که عینکش را به چشم می زد:

_به به سلام سرگرد ایرانی خوش اومدی

جلو تر رفتم و با لبخند:

_ممنون مرسی حالتون چطوره؟

_الحمدالله، شکر. چی شده اینجایی؟!

برگه آزمایش انوشا را از جییم درآوردم و روی میز گذاشتم:

_در رابطه با رئیس باند قاچاقی که به تازگی دستگیر کردیم.

_انوشا گودرزی درسته؟

_بله، این برگه آزمایش نشون می ده که انوشا بارداره.

در حالی که برگه را بررسی می کرد:

_بارداره؟

_بله.

سکوت کرد و من از سکوت استفاده کردم و گفتم:

_انوشا اون دختر به خوبی باهامون همکاری کرده، تمامی اطلاعاتی که رو که لازم داشتیم به ما

داده و الانم که داره یک مادر می شه ، برای صادر کردن حکمش می شه بیشتر فکر کنید؟

_نمی تونم الان به طور قطعی چیزی رو تایید کنم، ولی چیزی که مسلمه تا زمان فارغ شدنش نمی

تونم حکمی صادر کنم. حالا تا نه ماه دیگه خدا بزرگه.

_باشه ممنونم...امری نیست؟

_ نه...به پدر سلام برسون

_حتما.

به محض وارد شدن به خانه بوی عطر آشنایی را استشمام کردم، لبخندی به صورتم نشست.

مستقیم به پذیرایی رفتم؛ لبخندم بیشتر شد. با صدایی سرشار از ذوق گفتم:

_آدریانوس

با دیدنم ایستاد و مثل همیشه آغوشش را برایم باز کرد. با هیجان به سمتش رفتم و و در آغوش گرفتمش .

_ چطوری پسر؟

_ خوب، چه بی خبر اومدین!

_ با سیاوش کار داشتم و می خواستم تو رو هم ببینم، دلم برات تنگ شده بود

_ منم خیلی زیاد، پس آقا بزرگ کجاست؟

_ تلفن زنگ خورد رفت جواب بده. خب می بینم که بی خبر داری داماد می شی

خندیدم: بی خبر بی خبر که نبود، ندیدمتون که بهتون بگم

_ انتخاب بسیار خوبی کردی، کمند دختری شایسته و مناسبه

با یادآوری کمند آرامشی قلبم را فرا گرفت:

_ اون، خیلی خوبه

همان لحظه آقابزرگ هم وارد پذیرایی شد.

_ سلام آقابزرگ

_ سلام پسرم خسته نباشی

_ ممنون، نگفته بودین آدریانوس می یاد؟

_ من خودمم خبر نداشتم. کارها چطور پیش می ره؟

_ خوبه فردا اطلاعات کامل می شه

_ خوب چی فهمیدی علاوه بر اطلاعات قبلی؟

_ علاوه بر اون ها، فروش دختر به خوش گذرون های عرب رو هم باید اضافه کنم

آدریانوس: فروش دختر! آدم تا چه حد می تونه پست باشه

_دختر های برای فروش بودن و از یه عده ی دیگشون هم به عنوان جاساز مواد استفاده می کردند.

_خوب چیزی از اون دختر ها تونستی پیدا کنی؟

_گفتم که فردا به دستم می رسه

_هر طوری شده باید تعداد زیادی از او دختر ها رو پیدا کنیم و برگردونیم.

_یعنی می خواین یک ماموریت دیگه بهم بدین آقا بزرگ

_آره خوب عملیاتت کاملاً به پایان نرسیده

_چشم با من اگر کار ندارین از حضورتون مرخص بشم.

_نه پسرم برو

_کیان جان

_جونم آدریانوس

_ سیاوش درمورد سوزش شدید ماه گرفتگیت بهم گفت، بعد از تموم شدن ماموریتت علتش رو و راه درمان همیشگیش رو بهت می گم.

_ واقعا خیلی وقته که منتظرم.

_بله

_ باشه ممنون. با اجازه

همان طور که به سمت راه پله ها قدم بر می داشتیم، فکرم درگیر انوشا بود.انقدر که حتی از این خبر آدریانوس نتوانستم خوش حال شوم.

بعد از صرف ناهار و کمی استراحت، نیما پیشنهاد کرد تا همراه دختر ها بیرون بریم. به پیشنهاد نیوشا، اول به یک پاساژ رفتیم. دختر ها جلوتر از من و نیما راه می رفتند و با هر چیز قشنگ و

جدیدی ذوق می کردند، البته بینشون نیوشا مثل همیشه از همه پر سر و صدا تر بود، ملکه و کمند نسبتاً آرام تر بودند. نیما همان طور که کنارم راه می رفت، گفت:

_دایی داره با مامان صحبت می کنه.

_ پس با هدف خاصی اومدی بیرون؟

_آخه ترجیح دادم اونجا نباشم وقتی برگشتم خونه خبر نهایی رو بشنوم.

ضربه ای آرام و از روی دل گرمی به پشتش زدم و گفتم:

_حله داداش غصه نخور

_نمی دونی وقتی مامان فهمید قراره ملکه هم باهامون بیاد چه چشم غره ای بهم رفت.

_ می گذره، شاید اولش یکم سخت بگیره و بگه نه ولی آقابزرگ کارش رو خوب بلده.

_امیدوارم

_ برو برو نیوشا رو ساکت کن تا بیشتر از این ذوق مرگ نشده.

_ کلا همین جوریه خیالت راحت یکیه مثل خودت، عاشق خرید کردن. من همیشه مکافات دارم با طرز حرف زدنش، حرکاتش، رفتارش ولی نگاه ملکه چه آرام و خانومه

ولی من به جای ملکه به کمند نگاه کردم. نه مثل ملکه آرام و ساکت بود و نه مثل نیوشا پر سر و صدا، او کمند بود، باید هم متفاوت باشد با آن ها.

بالاخره پس از چند ساعت، خانم ها رضایت به رفتن دادند و این درحالی بود که دست هر کدام دست کم سه چهار نایلون خرید بود. پس از آن آقا نیما برای آن که خودی نشان دهد و توجه ملکه را به دست آورد، همه ما را به یک شام در یک رستوران شیک وزیبا دعوت کرد. تازه شام را آورده بودند که تلفت همراهم زنگ خورد. ببخشیدی گفتم و از میز فاصله گرفتم:

-سلام چی شده؟

_ سلام قربان یک اتفاقی افتاده

– باز چی شده؟

– اون دختر...

با نگرانی وسط حرفش پریدم: انوشا چه اتفاقی براش افتاده؟

– قربان خودکشی کرده

با بهت و با صدای نسبتا بلندی:

– چی؟! الان حالش چطوره؟

– خودتون بیاید بیمارستان

– اومدم.. اومدم

پس از قطع تماس به سمت بچه ها رفتم:

– بچه ها من باید برم یک کاری پیش اومده واقعا معذرت می خوام.

و در حالی که سوئیچ را به طرف نیما پرت می کردم:

– تو دختر ها رو برسون خونه

قصد رفتن کردم که صدای کمند متوقفم کرد:

– کیان

برگشتم و نگاهش کردم، در چشمانش مهربانش نگرانی موج می زد. دستی را که روی میز گذاشته بود به آرامی فشردم:

– ببخشید خانومی

لبخند زیبایی زد: مشکلی نیست فقط می خواستم بگم مراقب خودت باش

– هستم عزیزم فعلا.

و سپس به سرعت از رستوران خارج شدم. با اولین ماشینی که سر راهم قرار گرفت به سمت بیمارستانی که مخصوص مجرمین اداره بود، رفتم.

وارد بیمارستان شدم و به سمت پذیرش رفتم:

_ سلام خانوم

_سلام سرگرد چه کمکی از دستم بر می یاد؟

تا خواستم حرفی بزنم سروان حامی از پشت سر صدایم کرد:

_سرگرد

به طرفش برگشتم: چی شده حالش چطوره

_تو این بخش نیست

نزدیک تر رفتم: پس کجاست ؟

_ طبقه ..طبقه ی پایینه...سردخانه

با بهت گفتم: چی

_ دیر فهمیدیم

به سمتش خیز برداشتم و یقه اش را محکم گرفتم و داد زدم:

_ پس اون نگهبان های لعنتی چه غلطی می کردند! مگه نگفتم بگو مراقبتش باشن؟ هان

از عصبانیت محکم دندان هایم را بهم فشردم. یقه اش را رها کردم و به طرف سردخانه رفتم و در راهرو سردخانه دکتر را دیدم:

_ به به سلام سرگرد ایرانی

_سلام دکتر مجرم من رو آوردن اینجا ؟

_آره می خوای ببینیش

_بله

_ همراه بیا

همان طور که کنار هم راه می رفتیم، گفت:

زمانی که اینجا رسی، بیست دقیقه ای می شد که فوت کرده بود. ضربه ای به شکم و خراش عمیقی هم روی مچ دست چپش. دختر جوانی بود. فرزندش هم مرده، گویا به قصد این کار رو کرده.

با شنیدن حرف های دکتر، تنها می توانستم از خشم و ناراحتی دستانم را مشت کنم. بالاخره رسیدیم، ملافه را از روی صورتش کنار کشید؛ چه می دیدم، صورت رنگ پریده و آرام انوشا، هر کس او را می دید حتی فکرش را هم نمی کرد او چه آدمی است. شاید اگر می دانست دیگر حکم قصاصی در کار نیست، این کار را نمی کرد. از صورت به خواب رفته او چشم گرفتم و رو به دکتر گفتم:

_خودم فردا می یام برای تدفینش .

_باشه

با حالی که خودم هم نمی دانستم چیست! از آنجا دور شدم. روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشسته بودم که سروان حامی سر رسید:

_قربان؟

_این برگه و خودکار تو مشتت بود.

همان طور که آن ها را می گرفتم: کس دیگه ای هم می دونه

_ خیر قربان

_ بسیار خوب می تونی بری

_ چشم شبتون بخیر

بعد از رفتن حامی برگه را باز کردم و خواندم:

هومن..اوه ببخشید! اخه می دونی به این اسم عادت کرده، یعنی این اسم برام آشنا تره .
کیان...سرگرد کیان ایرانی من ناخواسته دختر این پدر شدم ولی با اختیار خودم مسئولیت گروه
پدرم رو به عهده گرفتم . اگر هم می خواستم، نمی تونستم خودم رو از نوع زندگی جدا کنم؛ چه
کنم این از هم سرنوشت من بود دیگه. مگه من دوست نداشتم مثل تمام دختر های دیگه زندگی
کنم ! دلم می خواست تنها دغدغم این باشه که رنگ لاکم با لباسام ست شه وبگذریم نشد
دیگه. من واقعا دوستت داشتم. من احساساتم رو کشته بودم ولی وقتی تواومدی دیگه نمی دونم
چی شد. اگر دست من بود گروه رو ترک می کردم و با تو به یک جای دور می رفتم نشد دیگه. می
دونی کسی نیست که از مرگ من ناراحت بشه، کسی نیست که برام گریه کنه. این بهتره که هم
خودم بمیرم هم این بچه نه! نیومدنش بهتر از اومدنشه، اگر ازم پرسید بابام کیه چه جوابی دارم
که بهش بدم. می بینی مرگ خیلی خوبه. سرگرد ایرانی کسی رو ندارم که برام یک سنگ قبر بخره
و هیچ کسی هم نیست که بیاد سر قبرم. می دونی سرگرد تو که رفتی برای تسکین قلبم، برای
فراموش کردن عروسک دست این و اون شدم ولی نشد. فراموش نشدی قلبم آروم نگرفت که
هیچ بد تر هم شد. فقط می خوام بدونی اگر توی عمرم یک بار هم راست گفته باشم احساسم به
تو بود..... انوشا.

دستم را روی صورتم گذاشتم. احساس می کردم اشک چشمانم رو پر کرده بود. من، کیان، سرگرد
ایرانی، داشتم به خاطر یک دختر خلافاکار اشک می ریختم؛ برای چی؟! برای کی؟! برای دختری
بی پناه، بی کس، دختری که با مردنش بار گناهانش را بیشتر کرده بود؟! برای انوشایی که مادر
شده بود. انوشای عاشقی که مادر شده بود.....

دو هفته ی بعد:

_جانم خانومم؟

_ کیان جایی ما خیلی وقته آماده ایم چرا نمی یاین؟

_به خدا منم آمادم این نیما هر دفعه یک ایرادی می گیره از دختر ها بد تر شده الان به زور برمی دارمش می یام تو غصه نخوری ها آرامش من

از همان پشت تلفن هم می توانست لبخند شیرین کمند را حس کند:

_غصه نمی خورم مرد خوش تیپ من ، نگران بابا اینام که زیاد منتظرمون نموند.

_فدای نگرانی ها تو بشم داریم می یایم دیگه

آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت و بالاخره رضایت به رفتن داد. کیان و نیما هر کدام به سمت ماشین های گل زده ی خودشان رفتند و به سمت آرایشگاه دختر ها حرکت کردند.

لحظه ی زیبا و به یاد ماندنی ای بود، دیدار دو زوج عاشق و معشوق، آن هم در شب عروسیشان. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد، کمند و کیان ، نیما و ملکه در یک شب با یکدیگر ازدواج کنند. نیما و کیان هر کدام محو زیبایی عروس خود بودند. نیما با لوندی و اخلاق خودش قربان صدقه ی ملکه ی زندگیش می رفت؛ و کیان با همان اخلاق خاص مردانه اش به آرامش زندگی اش عشق می ورزید.

حرف های آقابزرگ کار خودشان را کرده بودند. عمه پریوش راضی تر از هر کس دیگری بود برای ازدواج پسرش با ملکه و تصمیم بر این شده بود، بعد از عروسیشان، نیما به آمریکا برود کارهایش را انجام دهد و برای همیشه به ایران بازگردد.

آقابزرگ قصد خریدن خانه ای را برای کیان و کمند کرده بود، اما آن دو مخالفت کردند و خواستند اگر آقابزرگ خودش هم دوست دارد بعد از ازدواجشان نیز در همین عمارت زندگی کنند. آقابزرگ که خواسته ی قلبی اش همین بود بدون هیچ مخالفتی قبول کرد. کیان هم یک ماه بعد از عروسی اش عازم به دوبی بود، برای اتمام ماموریتش، برای این که بتواند هر چند تعداد اندکی از دختران ایرانی که در دام مرد های هوس باز اسیر بودند را نجات دهد.

آن شب زیبا هم گذشت، و بعد از آن ، زندگی مشترک کیان و کمند آغاز شد. آرامشی وصف ناپذیر بر زندگی آن دو حاکم بود. کیان مشغول کارهای رفتنش بود، اما به محض ورود به خانه آن ها را پشت در می گذاشت و با لبخند و انرژی به خانه پا می گذاشت. کمند کلاس هایش را طوری برداشته بود که ظهرها که کیان به خانه باز می گردد در کنار او باشد. کیان به محض پا گذاشتن در

خانه با استقبال گرم همسرش رو به رو می شد. آقابزرگ با دیدن آن ها در کنار هم و این عشق بی نهایت بینشان از خوش حالی گاهی اشک می ریخت؛ و هر لحظه برایشان آروزی سلامتی و خوش بختی داشت.

کمند پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود. قبل از سر خوردن اولین اشک بر روی گونه اش، دستی از پشت او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه های ظریف او گذاشت. به آرامی دست مرد زندگی اش را گرفت.

– کیان

– جان دل کیان

سعی در کنترل لرزش صدایش داشت:

– نمی شد نری

با این حرف کمند، کیان او را برگرداند که چهره ی گرفته و اشک آلودش را دید به آرامی اشک هایش را پاک کرد و او را بوسید:

– فدای چشمات بشم من خیلی زیاد طول بکشد شاید دو ماه. وگرنه فکر کردی دل کندن از تو برام آسونه آرامش من

مثل همیشه با شنیدن آرامش من لبخندی بر لبش نشست. دستانش را دور گردن کیان حلقه کرد:

– خیلی مراقب خودت باشی ها باز نری یک اتفاقی برات پیش بیاد

– خیالت تخت خانومم سالم بر می گردم.

بالاخره پس از چند دقیقه هر دو باهم از اتاق خارج شدند و به سمت در وردی رفتند. آقابزرگ و پری خانم همراه آب و قران منتظرشان ایستاده بودند؛ و با سلام و صلوات او را برای پایان دادن عملیاتش راهی کردند.

سه هفته ای از رفتن کیان می گذشت. کیان بخاطر مسائل امنیتی نمی توانست زیاد تماس بگیرد. او فقط می توانست در هفته یک بار با او تماس بگیرد و این چقدر برای هر دو سخت بود.

کیان سخت مشغول پیدا کردن دختر ها بود و برای به دست آوردن هر دختر چه نقشه ها که نباید می کشید و هر دفعه به یک بهانه ای آن ها را نجات می داد. کمند خودش را سخت مشغول درس خواندن کرده بود تا کمی دوری از کیانش برایش راحت تر باشد. همه چیز تا شب خوب بود، اما وقتی وقت خواب فرا می رسید تا چشم هایش را می بست، چهره ی کیان در ذهنش نقش می بست و در آن لحظه بود که دل تنگی بر او غلبه می کرد و اشک میهمان چشم هایش می شد. سعی می کرد از آقابزرگ پنهان کند، اما آقابزرگ از همه چیز خبر داشت و خوب این دل تنگی ها را درک می کرد.

آقابزرگ در زد و وارد اتاق کمند شد، اما با باز شدن در شوکه شد. دخترش وسط اتاق، به پشت افتاده بود. به سمتش رفت و او را برگرداند و صدایش زد:

_ کمند... کمند جان... دخترم

چند باری آرام به صورتش زد، اما کمند عکس العملی نشان نداد. گوشی کمند را از روی میز برداشت و شماره اورژانس را گرفت. با رسیدن آمبولانس سریع او را سوارش کردند و به بیمارستان منتقل.

با نگرانی واضطراب، راه می رفت و منتظر بود تا دکتر از اتاقی که کمند در آن بستری شده بود، بیرون بیاید. پس از چند دقیقه دکتر خارج شد.

_آقای دکتر حال دخترم چگونه؟

_دخترتون سابقه ی بیماری خاصی که ندارند؟

_خیر، اصلا .

_همه چیز طبیعی ست، علائم حیاتی شون رو می گم. احتمالا قندشون افتاده باشه پایین و یا بخاطر خستگی و بیداری زیاد اینطور شده باشند حالا تا فردا صبح اینجا باشند من فردا صبح می یام و معاینه شون می کنم دوباره.

_ باشه ممنون دکتر.

تا صبح پلک روی هم نگذاشت و کمند هم تا صبح پلک هایش را باز نکرد. نگرانی اش هر لحظه بیشتر می شد. صبح فرا رسیده بود، اما کمند همچنان خواب بود. دکتر باری دیگر برای معاینه اش آمد و همان حرف های دیشبی را گفت و این را هم گفت که آزمایشی را از او بگیرند و قول داد با متخصصین دیگر در این مورد حرف خواهد زد.

سیاوش به آن ها بسنده نکرد. دست دخترش گرفته بود و آرام به صورت خوابیده اش نگاه می کرد. ترس علاوه بر نگرانی بر حس هایش اضافه شد.

چشم هایش را بست و سعی کرد تمرکز کند.

_آدریانوس

_ می شنوم سیاوش

_کمند...

_ کمند چی ؟

با صدایی که در آن نگرانی موج می زد:

_دیروز تو اتاقش افتاده دیدمش. آوردمش بیمارستان هنوز بیدار نشده دکتر می گه علائم حیاتی اش طبیعی .

_بسیار خب ، آرام باش سیاوش تنها کاری که می گم رو انجام بده کمند رو با مسئولیت خودت از بیمارستان مرخص کن و ببرش خونه من هم خودم رو می رسونم.

_ اتفاقی افتاده آدریانوس

_امیدوارم چیزی که حدس می زنم نباشه.

_ یعنی چی ؟!

_فعلا فقط کاری که گفتم را بکن.

_ باشه.

کمی به سختی توانست کمند را مرخص کند . با آمبولانس او را به خانه برگرداند. کمند را به اتاق مشترکش با کیان بردند و به آرامی دخترکش را روی تخت خواباند و ملافه ی نازکی را رویش کشید. همان طور که بالا سر دخترش بود آدریانوس نیز رسید.

بالا سر کمند آمد، نگاهش کرد.

_آدریانوس؟

_سیاوش دیروز کی این اتفاق افتاد؟

_ظهر بود.

_ پس تا الان تقریباً می شه بیست و چهار ساعت که خوابیده درسته؟

_آره

_بسیار خب

سپس آرام دو دستش را روی در طرف سر کمند گذاشت، چشمانش را بست و فشار دستانش را کمی زیاد کرد.

سیاوش با نگرانی به او نگاه می کرد. درست پس از سی ثانیه، دست هایش را از سر کمند جدا کرد و به سیاوش خیره شد.

_آدریانوس بگو چی شده

_همون چیزی که حدس می زنم.

_یعنی می خوای بگی که..

_درسته...کارکیا.

هر دو در اتاق سیاوش نشسته بودند و فکر هر دو درگیر بود.

_آدریانوس این وضع تا کی ادامه داره ؟

_مشخص نیست ولی خیلی طول بکشد دو هفته.... باید پری خانم و خانوادش رو از اینجا دور کنی

_اخره به چه بهانه ای؟

_مگه شیراز براشون خونه نخریدی؟ بگو چند ماهی رو برن شیراز بگو برن یکم استراحت کنند

_بسیار خوب باشه

_همین الان سیاوش...درضمن کیان هم هر چه زودتر باید برگرده

_اون هنوز ماموریتش مونده

_سیاوش خودت می دونی کیان چه نقشی داره باید زودتر برش گردونی باید هر چه زودتر واقعیت رو بهش بگیم.

_باشه..باشه..برم پری خانوم رو راهی کنم.

راضی کردن پری خانوم کار زیاد سختی نبود و با چند دلیل موجه آن ها راهی شیراز کرد و قرار شد فردا صبح حرکت کنند.

بالا سر کمند، کنارش روی تخت نشسته بود. آرام موهایش را نوازش کرد و زیر لب گفت:

_کمند جان دخترم می شنوی صدای منو

آدریانوس همان لحظه وارد اتاق شد:

_نه صدایی می شنوه و نه چیزی رو حس می کنه چند روز اول اینطوریه. تنها در یک صورت ممکنه که به صدا و حرکتی عکس العمل نشون بده...نسبت به یک نفر

_کی

_کیان..تماس گرفتی باهاش

_هنوز نه

_سیاوش معطل نکن، همین الان باهاش تماس بگیر

_قرار تماسمون فردا شبه... نمی تونم زودتر از موعد تماس بگیرم خودت که کار ما رو می دونی

_باشه تا فردا شب صبر می کنیم.

بر خلاف همیشه که تیک تاک ساعت مایه ی آرامشش می شد، اما این بار که در انتظار تماس کیان بود اصلاً خوشایندش نبود. بالاخره زمانش رسید و تلفنش زنگ خورد. بدون مکثی جواب داد.

_کیان جان پسر

کیان که به راحتی توانسته بود صدای مضطرب آقابزرگ را تشخیص دهد، گفت:

_چی شده آقابزرگ خوبین شما

_ خوبم ..چیزی نشده فقط چقدر از ماموریتت مونده

_ خب هنوز مونده.. من تا الان تونستم فقط نزدیک به دویست نفر از اون دخترا رو پیدا کنم

_بقیه ی مسئولیت رو بسپر به حامی من یک نفر دیگه رو هم می فرستمش کمک دستش فقط خودت رو تا فردا شب برسون ایران برات بلیط گرفتم کاراش رو کردم

کیان با تعجب فراوان پرسید:

_آخه برای چی چه اتفاقی افتاده مگه ؟!

_فقط کاری که گفتم رو انجام بده کیان

_آخه..

_این قدر رو حرف من حرف نزن پسر

_ چشم آقابزرگ فردا شب اونجام...گوشی رو می دین به کمند یکم باهاش حرف بزنم

چشمان آقابزرگ با شنیدن نام کمند پر شد از غم.

– کیان جان کمند الان پیشم نیست دستش بنده

– نمی شه صداش کنید؟

– کیان جان فردا شب می یای می بینش دیگه الان برو به کارات برس برو پسر

کیان با شک و نگرانی :

– باشه سلام برسونید بهش خدافظ

– چشم خدانگهدار.

بعد از پیاده شدن از تاکسی، به سمت در رفت و آیفون را فشرد. مثل همیشه که منتظر صدای پری خانوم بود، اما در کمال تعجب صدای آقابزرگ در گوشش پیچید:

– بیا تو کیان جان.

در را بست و به سمت ورودی خانه قدم برداشت. با هر قدمی که برمی داشت و به ورودی نزدیک می شد، نمی دانست برای چه ته دلش خالی می شود و قدم های سنگین و سنگین تر. چند قدمی ورودی خانه بود که در باز شد و قامت آقابزرگ نمایان. کمی قدم هایش را تند تر کرد، روبه روی آقابزرگ ایستاد.

– چی شده آقابزرگ

– خسته نباشی پسر.

– خسته نیستم آقابزرگ ، کمند کجاست ؟!

– بیا تو

با یکدیگر وارد خانه شدند. همان طور که آرام به سمت اتاق کمند می رفتند، آقابزرگ گفت:

_کیان جان هیچ اتفاقی بدی نیوفتاده که بخواد باعث نگرانی زیادی بشه تنها ازت یه چیزی می خوام...

کیان وسط حرفش پرید:

_ مگه چی شده آقابزرگ من که بدتر نگران شدم

آقابزرگ تا خواست حرفی بزند، آدریانوس از اتاق کمند خارج شد.

_سلام کیان جان

_آدریانوس، سلام چی شده

_پسرم...

_لطفا سیاوش بسپار به من. نمی خوامی کمند رو ببینی

_معلومه که می خوام

آدریانوس از سیاوش خواست چند ساعتی آن ها تنها بگذارد سپس خودش و کیان وارد اتاق شدند. کیان جلو تر رفت و کمند را خوابیده روی تخت خوابش دید. با تردید به آدریانوس نگاه کرد، اما نگاه او مطمئن و آرام بخش بود. جلو تر رفت و به کنار کمندش رسید. آرام روی تخت نشست صدایش زد:

_کمند جان

جوابی نشنید، دوباره صدایش زد:

_کمند

برگشت و با نگاهی پر از نگرانی به آدریانوس خیره شد:

_آدریانوس چرا جواب نمی ده؟!

_اون خوابیده کیان

– یعنی چی که خوابیده

– بیا اینجا روی کاناپه بشین یکم حرف بزنیم

– آدریانوس کمند چش شد؟

– بیا بشین

با کلافگی بلند شد و کنار آدریانوس نشست.

– نشستم بگو آدریانوس

– کمند بیدار می شه نباید نگرانی باشی

– آخه خوب یعنی چی که خوابیده

– اگر بخوای هی وسط حرف من بپری که نمی فهمی

– چشم

– کیان جان چیز هایی که می خوام برات تعریف کنم شاید اولش برات خیلی زیاد عجیب باشه و حتی باور نکنی ازت می خوام به هیچ عنوان وسط حرفم نپری مثل الان . فقط گوش بده هر جا...هرجا از حرفام دیدی نمی تونی هضم کنی دیدی نمی تونی بیشتر از این تحمل کنی می تونی از اتاق خارج بشی

کیان با شک و نگرانی :

– باشه می شنوم.

آدریانوس بلند شد، رو به رویش ایستاد و شروع به صحبت کرد:

– این ماجرا به خیلی سال ها قبل برمی گرده. خیلی سال ها قبل؛ اونقدر قدیمیه که در حال حاضر تو ذهن هیچ کسی نیست ولی خوب البته به اجبار فراموش کردند! انسان ها ،همین انسان های معمولی نیستند. گونه های دیگه ای هم وجود دارند. چهار گونه! آدم های معمولی، خون آشام ها، جادوگر ها چهارمیش رو بعدا می گم.

در این لحظه چشمان کیان به شدت از تعجب و حیرت گرد شده بودند و خیلی جلوی خودش را نگه می داشت تا سوالی را نپرسید.

از همون ابتدا این سه گونه باهم زندگی می کردند. یعنی در واقع این سه گونه توافق کرده بودند در حین زندگی کردن با هم، کاری رو علیه یکدیگر انجام ندهند. انسان ها تغذیه خون آشام ها رو به عهده گرفته بودند و در قبالش خواسته بودند که اون ها به هیچ وجه از خون گرم انسان ها تغذیه نکنند. از جادوگر ها هم خواسته بودند که جادویی رو روی انسان های معمولی انجام ندهند. همه چیز خوب بود. می دونی تو هر گروهی، گونه ای، تو هر چیزی خوب و بد وجود داره. خوب خون آشام ها و جادوگر ها هم خوب و بد داشتند. عده ای از هر دو گونه جمع شدند و به این موضوع پرداختند که چرا هر چی که آدم های معمولی می گن باید همون بشه. ما قدرت ماورالطبیعی داریم ما خیلی کار ها می تونیم بکنیم که اون ها عاجزند از انجام دادنشون. ما باید بر اون ها سلطه داشته باشیم نه اون ها بر ما. سر همین ماجرا جنگ سختی بین خون آشام ها و جادوگر ها با انسان به وجود اومد، تلفات زیادی رو هم داد. تا اینکه شخصی به نام سوبار، اون رئیس جادوگر ها بود. بزرگ ترین و قدرتمند ترین جادوگر جهان بود. اون بود که به این جنگ خاتمه داد و برای همیشه مرزی میان دنیای انسان های معمولی و ماورالطبیعه به وجود آورد و خاطره ی اون جنگ و اون دو گونه رو برای همیشه از ذهن انسان ها پاک کرد. برای همینه که الآن انسان ها این جور چیز ها رو واقعی نمی دونند. اون ها فکر می کنند اصلا وجود ندارند و فقط برای داستان ها و فیلم های تخیلی ست. اما نه! اون ها فقط فراموش کردند و این بهترین کاری بود که سوبار انجام داد. پس از اون سوبار با خون آشام ها متحد شد و قرار دادی رو بین خودشون امضا کردند که سوبار تغذیه اون ها رو فراهم می کنه. خون گرم، درست همانند همون خونی که در رگ های آدمی جریان داره. در عوض اون ها نباید به جادوگر ها و انسان های معمولی کاری داشته باشند و در ضمن ارتباط و زاد و لدی هم نباید بینشون باشه و خیلی چیز های دیگه. تنبیه کسانی که از مرز رد می شدند و پا به دنیای انسان ها می گذاشتند این بود، سوبار اون ها رو به گرگ نماهایی تبدیل می کرد چیزی پست تر از یک خون آشام درنده خو و وحشی و اینجا بود که چهارمین گونه، یعنی گرگینه به وجود اومدند.

برای لحظه ای به چشمان متعجب کیان خیره نگاه کرد و سپس ادامه داد:

_سوبار بعد از عمر طولانی، آخه می دونی جادوگر ها، مخصوصا اون هایی که قدرت زیادی رو دارند عمر طولانی می کنند. داشتم می گفتم بعد از مرگ سوبار فرزندش....

در این جا سکوت کرد. نگاهش کرد وآرام گفت :

_فرزندش، آدریانوس جانشینش شد بله کیان من فرزند سوبار هستم من یکی از اون جادوگر ها هستم...

_تو....

_لطفا کیان تا آخر گوش کن. من از گونه ی جادوگر ها هستم و از قدرت فوق العاده ای برخوردارم. تا سی سال پیش همه چیز عادی بود. تا اینکه دختری از گونه ی خون آشام ها و پسری از گونه ی جادوگر ها قوانین رو شکستند اون ها عاشق شدند و تصمیم جدی بر ازدواج با هم داشتند آنها و آتردین. هردو قوی بودند. قدرتمند بودند. عشق اون ها بی نهایت بود همه مخالفت کردند. اما من وقتی علاقه و عشقشون رو دیدم اجازه ی این ازدواج رو صادر کردم اما هر دو اون ها طرد شدند و تنها من کسی بودم که ازشون حمایت کردم بهشون کمک کردم. چون من از چیزی خبر داشتم که هیچکس دیگه خبر نداشت. در کمال ناباوری همه آنها و آتردین بعد از دو سال صاحب فرزندی شدند همه فکر می کردند به دنیا اومدن فرزند غیر ممکنه ولی شد. آنها نه ماه سخت رو پشت سرگذاشت درد های زیادی کشید مخصوصا زمان فارغ شدنش. آنها فرزندی رو داشت به دنیا می آورد که قدرتی بی نظیر و تک داشت. اون بعد از به دنیا اومدن پسرش جانش رو از دست داد. آتردین خیلی سختی کشید مرگ آنها براش غیر قابل باور بود. زمانی که پسر اون ها رو دیدم و به چشم هاش خیره شدم متوجه شدم تمام حرف های پدرم سوبار درموردش درست بود. پدرم آینده رو دیده بود. من پسر رو در آغوشم گرفتم و با اون به آرامی صحبت کردم بهش گفتم :)) هر چهار صد سال یک بار این اتفاق می افتد. به امروز که این چنین بوده است؛ کتاب ها و نوشته های گذشتگان این طور بیان می کنند.

هر چهار صد سال یک بار، قدرت یکی از عناصر سازنده کائنات، در درون آدمی تعبیه می شود. آدمی که لیاقت و توانایی داشتن چنین قدرتی را داشته باشد. هزار و شش صد سال پیش، اولین آنها، درون دختری به نمایش گذاشته شد؛ آنهاید، الهه آب. چهار صد سال پس از آن، قدرت باد به دست ارونند داده شد و چهار صد سال پس از او، قدرت خاک در درون کیانا به وجود آمد؛ و الآن

آخرین قدرت، به تو هدیه داده شده است. تو، آترو، نگهبان آتش و روشنایی.) چشمان آترو به رنگ آتش بود. خوشرنگ و نافذ. من اون رو از چشم دیگران دور نگه داشتم اون روز به روز بزرگ تر می شد و قدرت هاش رو به نمایش می گذاشت. آترو ده ساله شده بود و هنوز اونقدر کنترل نداشت روی قدرت هایش، اون به تمرین بیشتری نیاز داشت ولی من بیشتر از این صلاح نمی دونستم که آترو پیش خودم بمونه. اون باید در جایی بزرگ می شد که هیچ کس نتونه بهش دسترسی داشته باشه. در همون سن کم هم خیلی ها بودند که میخواستند ازش به نفع خودشون استفاده کنند. این مال زمانی بود که هنوز نمی دونستند، آترو واقعا چه نیرویی داره و چه کسی ست! من در زمان جوانی ام برای سرکشی به مرز ها و با خبر شدن از حال انسان ها و ماموریت کوچکی که پدرم بهم داده بود به دنیای انسان ها رفتم. در حین انجام کارم بودم که سیاوش من رو اتفاقی دید. اون زمان نمی دونستم چیکار کنم و برای این که فرار نکنه مجبور به بیهوش کردنش شدم. ماجرا رو به پدرم گفتم و اون از من خواست که سیاوش رو ببرم پیشش. من خیلی تعجب کردم از این حرفش، اما بعدا متوجه شدم که چرا چنین حرفی رو زده بود. پدرم با سیاوش صحبت کرد اون اولش ترسیده بود و حرف هامون رو باور نمی کرد، اما کم کم باورش شد و به ما اعتماد کرد. پدرم مقداری از نیروی خودش رو به سیاوش منتقل کرد. اون آینده ای رو می دید که من هنوز نمی تونستم ببینم. از همون روز ها به بعد دوستی من و سیاوش آغاز شد. وقتی آترو ده سالش شد تصمیم گرفتم اون رو به سیاوش بسپارم.

با این حرف آدریانوس، نگاه کیان رنگ باخت و طوری دیگر به او نگریست.

_ من در ذهن آترو این رو قرار دادم که اون یک پسر بی سرپرسته که سیاوش اون رو فرزند خوندگی گرفته...

با این حرفش کیان با صدای ضعیف و لرزانی گفت:

_تنها کسی که آقابزرگ به فرزند خوندگی قبول کرده منم من

_بله کیان تو هستیتو آترو هستی

با بهت و حیرت نگاهش کرد. چه می شنید! او، کیان، حال یک شب تبدیل به آترو شده بود؟! نه، باورش سخت بود. اصلا غیر ممکن بود. بلند شد و رو به رویش ایستاد.

– چی داری می گی آدریانوس من کیانم..

– نه.. تو آترو هستی ، تو فرزند آنا و آتردینی ..تو...

– بس کن لطفا آدریانوس حرفات هیچ کدوم برام قابل باور نیست اگر من چنین آدمی هستم پس چرا تا به الان هیچ نشونی نداشتم؟! هیچ کدوم از اون قدرت هایی که حرفشون رو می زنی رو تو خودم ندیدم؟!

– چون من برای تمام قدرت هات حفاظ و مانعی رو گذاشته بودم که تو زندگی معمولیت بین آدم های معمولی مشکلی برات پیش نیاد

– آدریانوس من گیج شدم اصلا نمی تونم حرفات رو باور کنم یعنی چی که هر چهارصد سال یه بار این اتفاق می افته؟! آخه برای چی باید من اینطور بشم ..من

– گوش کن آترو ...

– کیانم کیان

– نه تو آترو هستی، تو نگهبان آتشی ، قدرت و نیرو آتش در تو تعبیه شده تو چهارمین دو رگه ای هستی که به دنیا اومدی و قدرت چهارم به تو داده شده

کیان همان جا روی زمین، روی زانوهایش نشست. هاله ای از اشک چشمانش را پر کرده بود. آدریانوس رو به رویش نشست و دستش را روی شانه ای او گذاشت:

– دیر یا زود تو باید باید با این واقعیت رو به رو می شدی

کیان سر بلند کرد و با غم گفت:

– تو میخوای بگی که من یه موجود عجیب و غریبم؟! موجودی که نصفش خون آشام و نصف دیگش جادوگره؟! و قدرت آتش رو داره

– عجیب و غریب نه آترو! تو خودت هستی و اگر بدونی چه قدرت هایی رو داری و چه کار هایی رو می تونی انجام بدی به خودت افتخار می کنی

_چرا بعد این همه سال بهم اینارو داری می گی ؟ من که دلم خوش بود به همین زندگی معمولی و خوبی که کنار کمند و آقابرگ داشتم.

_آترون، کمند رو ببین اون بخاطر تو اینطور شده.

_ بخاطر من!

_ علاوه بر چیز هایی که بهت گفتم کسانی بودند و هستند که به دنبال کسانی هستند که این چهار قدرت رو دارند . تو هم یکی از اون ها هستی و کارکیا یکی از اون کسانی هست که به دنبال قدرته توئه.

_لطفا آدریانوس بسه تا هینجا کافیه بهم فرصت بده کمی حرفات رو برای خودم هضم کنم من ..من

بلند شد و به سمت در رفت و با بیخشیدی زیر لب از اتاق خارج شد. بدون هیچ مکثی به سمت حیاط پشتی عمارت رفت. روی نیمکت نشست و مدام حرف های آدریانوس را مرور می کرد. با هر بار مرور حرف هایش چیز های بیشتری می فهمید و هر بار در ذهنش آنا و آتردین رو تصور می کرد ، اما هنوز هم نتوانسته بود باور کند او به زمان نیاز داشت.

چند ساعتی را همان جا ماند و سپس به اتاق کمند برگشت. جلو تر رفت و روی تخت نشست، به کمندش که خوابیده بود نگریست. دوباره چشمانش از اشک پر شد. به آرامی دستش را جلو برد و دست کمندش را گرفت. نتوانست خودش را نگه دارد و دانه های اشک روی گونه هایش جاری شدند، سرش را جلو آورد و پیشانی اش به پیشانی همسرش چسباند، بوسه ای بر صورتش نشانند و هم چنان اشک می ریخت، آرام زیر لب با او حرف می زد:

_کمند نمی دونی الآن چقدر بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم. می دونی زندگیم از این رو به این رو شده. اصلا اگه بفهمی من کیم و چیم هنوز همراه می مونی؟! کمندم بیدار شو دلم خیلی برات تنگ شده....

آقابرگ و آدریانوس بدون هیچ صدایی او را نگاه می کردند. آدریانوس با امید به این صحنه نگاه می کرد، به امید آنکه کمند نسبت به کیان عکس العملی نشان دهد.

هر سه نفر در نشیمن نشسته بودند. هنوز خیلی حرف ها مانده بود که کیان بشنود. به آقابزرگ خیره شد:

چرا زودتر از این بهم نگفتین؟

قرار هم نبود که بهت بگیم.

اما وقتی کارکیا این کار رو کرد مجبور شدیم بهت بگیم.

یعنی چی آدریانوس؟! کارکیا کیه؟

کارکیا یک جادوگره قدرت زیادی هم داره. اون متوجه شده که تو یکی از اون چهار نفر هستی و می خواد تو رو به دست بیاره.

آخه برای چی؟ از من چی می خواد؟

به احتمال زیاد یا می خواد براش کار کنی که خیلی کمه و با اینکه قدرتت رو بهش بدی.

نمی فهمم واقعا، اصلا مگه من چه قدرتی دارم و اینکه کارکیا کیه چیکار کرده؟

قدرت که.... به وقتش می گم و نشون می دم و بهت یاد می دم و اما درمورد کارکیا، اون باعث خواب کمنده، یه جورایی کمند رو به اغما برده و به دنیای خودش برده. اون فهمیده بود که کمند ضعیفه و می شه به راحتی بهش نفوذ کنه و تماس برقرار کنه. من فکر همه چیز رو می کردم جز اینکه اون بخواد از طریق کمند وارد عمل بشه. اون احتمال زیاد می خواد از طریق کمند، به ما پیامی رو بده و این تماس نوعی تماس ذهنیه و همیشه برای اولین بار باعث می شه اون طرف برای مدتی به خواب بره.

یعنی الان جون کمند در خطره!

نه آترونی خطری تهدیدش نمی کنه. با نزدیکی تو بهش امیدوارم تا صبح بیدار شه.

هنوز کیانم آدریانوس.

_به زودی به آتروَن تبدیل می شی. سیاوش به نظرت بهتر نیست کمی از ویژگی هاش رو بهش بگیم و نشون بدیم؟

_فکر خوبیه، اینطوری زودتر هم آماده می شه.

_بسیار خب.

پس به کیان نگاه کرد:

_خب آتروَن ، تا الان که فهمیدی تو یک دو رگه هستی و خب طبیعتاً خصوصیاتِی رو هم از پدرت و هم از مادرت به ارث بردی ، البته قدرت آتش در چشمت تعبیه شده. هر لحظه اراده کنی چشمت به رنگ آتش در می یاد و کافیه فقط اراده کنی به انجام کاری و بهش نگاه کنی چشم های تو اون رو انجام می دن. نیرویی که لازم داری برای دفاع و حمله از سرانگشتان تو خارج می شه که البته تمام این ها به تمرین و تمرکز احتیاج داره و ...

کیان فقط با بی حوصلگی و کلافگی آدریانوس را نگاه می کرد و در دلش می اندیشید:((یعنی واقعا تمام چیز هایی که داره می گه راسته؟!))

_و این رو باید بگم تو چندین ویژگی رو از مادرت گرفتی قدرت شنوایی بالات و نیازت به خون که من این رو برات تامین می کنم...

حتی فکر کردن به این که روزی باید خون بنوشد حالش را بهم می زد.

_تو در دویدن هم مهارت بالایی داری و زمانی که من حفاظ ها رو بردارم تو تمام این ها رو احساس می کنی

خسته شده بود، بی معطلی گفت:

_این حفاظ ها رو بردار آدریانوس می خوام ببینم چقدر حرفات واقعین

هر دو نفر به او نگاه کردند.

_ واقعا این چیزیه که تو می خوای

_آره مگه نمی گی من یکی از اون چهار نفر هستم مگه نمی گی من دو رگه ام خب پس بهم نشون بده.

آدریانوس نگاهی به سیاوش انداخت و پس از مکث کوتاهی بلند شد. در همان لحظه صدای جیغ و فریاد کمند به گوششان رسید که با عجز و داد کیان را صدا می زد.

کیان، سیاوش و آدریانوس هر سه به سرعت به طرف اتاق کمند رفتند. کیان زودتر از همه در را باز کرد و به سمتش رفت. کمند در تاریکی اتاقش دست روی چشم هایش گذاشته بود و اشک می ریخت و کیان را صدا می کرد و هر لحظه صدایش بلند تر می شد. به سمتش رفت و او را محکم در آغوشش گرفت و آرام در گوشش نجوا کرد:

_ جان کیان من اینجام کمند ببین چشمت رو باز کن من اینجام
کمند که انگار هنوز باور نکرده مدام فریاد می زد و او را صدا می کرد.

_کمند من کیانم ببین الان رو به روتم

کمند را از آغوشش بیرون آورد ، دست های کمند را از صورتش جدا کرد و سپس دو دست خودش را دو طرف صورت او قرار داد:

_ببین کمند کیانم کنارتم ببین

کمند با چشمان خیسش به چشمان خیره شد و با صدایی آرام و لرزان:

_کیان خوبی

_خوبِ خوبم ببین

و دوباره او را در آغوشش گرفت. پس از مدتی که او آرام گرفت ، هر سه نفر دورش نشستند و آدریانوس از او خواست:

_کمند جان چرا اینطور کیان رو صدا می کردی

_من فکر می کنم داشتم خواب می دیدم ولی نه یه جورایی مثل واقعیت هم بود همه چیز رو به خوبی می تونستم حس کنم

_آروم باش کمند می تونی فعلا چیزی نگی

_نه می خوام بگم

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

_یک نفر توی خوابم داشت کیان رو شکنجه می داد من چهرشو ندیدم کیان روی یک صندلی نشسته بود سرش افتاده بود پایین، من مطمئنم اون کیان بود از هیکلش، حالت موهایش...من مطمئنم که خودش بود اون کسی که داشت شکنجش می داد رو نمی تونستم ببینم یعنی خودش رو از من می گرفت. ولی صداش رو خوب می شنیدم اون می گفت تا زمانی که آتروم رو به دست نیاره، بعدش اشاره کرد به کیان و گفت همچنان به شکنجه دادنش ادامه می ده اون...

_باشه کمند جان تا همین جا کافیه

چهره ی کیان از شنیدن اسم آتروم درهم رفت. آقابزرگ وقتی فضا را اینطور دید:

_آدریانوس بهتر نیست کمند وکیان رو تنها بذاریم شاید حرف های زیادی برای گفتن داشته باشند

_باشه..کیان جان می دونم که هنوز برای خودت هم سخته ولی ما زمان زیادی نداریم بهتره خودت همه چیز رو بهش بگی

_کار سختی رو ازم می خواین

_فقط خودت می تونی قانعش کنی

کیان نمی دانست از کجا شروع کند و کمند کنجکاو تر از همیشه چشم به لب های او دوخته بود بلکه حرفی بزند. بالاخره پس از کمی بالا و پایین کردن کیان مو به مو، حرف های آدریانوس را برای کمند تکرار کرد. پس از اتمام حرف هایش سرش را بلند کرد و به کمند نگریست ، کمند نیز به اون نگاه می کرد نگاهی متعجب و حیرت زده و شاید کمی ترس هم در چشمانش بود.

_این تمام چیزی بود که فهمیدم نمی دونم اون شخص تو خواب تو کی بوده که انقدر به من شباهت داشته ولی می گن که آترو منم
_یعنی تمام این هایی که گفتم واقعیت دارند
_بله

آب دهانش را قورت دادم و به چشمان کیان خیره شد:

_آدریانوس قدرت هات روبهت داده

_هنوز نه

کیان وقتی سکوتش را دید:

_ تو ...از من می ترسی

_ نه کیان به هیچ عنوان فقط ..فقط متعجبم آخه چطور ممکنه؟!

_خودمم دقیقا همین حس رو دارم

چند ساعتی به همین ترتیب گذشت و آن دو حرف ها را مدام تکرار و تجزیه می کردند.

آن روز گذشت و آدریانوس و سیاوش کاری به آن دو نداشتند، اما روز بعد با واقعیتی دیگر رو به رو شدند؛ واقعیتی در مورد کمند که بسیار او را پریشان حال ساخت و حال کمند بود که نمی توانست در مورد خودش این را بپذیرد.

به دلیل منتقل کردن مقداری از نیروی سوبار به سیاوش، این نیرو به کمند نیز منتقل شده بود و کمند نیز قدرت هایی از جادو را داشت که هضمش برایش خیلی سنگین بود و همچنین تغییر نامش به آثرینا زیرا آدریانوس گفته بود که او و آترو منم مکمل یکدیگرند و برای رو به رو شدن با کارکیا آن دو باید باهم باشند همچنین این را هم گفته بود که شخصی که کارکیا زندانی کرده پدر آترو یعنی آتردین است. سیاوش و آدریانوس یک هفته ای را به آن دو فرصت دادند تا بتوانند اتفاقات این چند وقت اخیر را تجزیه و تحلیل کنند و با زندگی و خود جدیدشان کنار بیایند.

بعد از یک هفته و مطمئن شدن از آمادگی آترو و آترینا، وسایل لازمشان را جمع کردند و پس از عبور از مرز، به دنیای آدریانوس وارد شدند. آن ها مستقیم به خانه آتردین رفتند. کلبه ای قهوه ای رنگ در دل جنگل. در آنجا با شخصی به نام سوفیا آشنا شدند. او زنی با قدرت جادویی بالایی بود و برای کمک کردن به آترینا آمده بود. پس از مستقر شدن، آدریانوس تصمیم به برداشتن حفاظ های آن ها گرفت.

هر دو مضطرب و کمی نگران بودند. آدریانوس ابتدا از آترو شروع کرد و این چنین گفت:

– پس از برداشتن حفاظ چندین قدرت و توانایی و همچنین ضعف یعنی نوشیدن خون بهت هجوم می یارن من کمکت می کنم تا همه ی این ها رو کنترل کنی .

سپس او را به اتاقی جداگانه برد. پس از خواندن وردی حفاظ ها برداشته شد. آترو احساس عجیبی در خودش پیدا کرده بود صداها را به خوبی می شنید، صدای آترینا و سوفیا و آقابزرگ که داشتند در مورد او حرف می زدند. احساس می کرد نیرویی وصف ناپذیر تمامش را در برگرفته است و از همه آن ها بدتر عطشش به خون بود. چشمانش می سوختند و حدس می زد به خاطر تغییر رنگ چشمانش باشد.

– آدریانوس چه بلایی داره سرم می یاد

– نگران نباش آترو بعد این همه سال تمام این ها عادی ست

سپس لیوانی را از مایعی قرمز رنگ پر کرد و جلویش گرفت:

– بنوش آترو

آترو خیره به محتوای قرمز رنگ لیوان بود . بوی خون را به آسانی تشخیص می داد. دلش نمی خواست آن را بنوشد اما نیرویی عجیب در بدنش او را به سمت آن سوق می داد. لیوان را از آدریانوس گرفت و یک باره آن را سر کشید.

– گوش بده آترو من بهت کمک می کنم ولی این خود تو هستی که باید نیروها رو کنترل کنی مخصوصا عطشت به خون رو. روزی بیشتر از یک لیوان نمی تونی بنوشی و من می دونم که تو توانایی بالایی داری در برابر این ضعف.

–ولی هنوز احساس می کنم نیاز دارم

–کم کم بدنت عادت می کنه کمی زمان می خوای، تغییری تو چشمت احساس نمی کنی؟

– چرا خیلی می سوزه .

–به دلیل تغییر رنگشونه !

–یعنی همین طور می مونه ؟

–زمانی که بخوای کاری رو با چشم هات انجام بدی اولش سوزش کمی داره بعد ها عادت می کنی به این سوزش و رنگشون فقط براق می شه .

– پس یعنی هیچ وقت رنگ سیاه چشم هام رو نمی بینم

– خیر

–کمند چی ؟!

–آترینا

–باش آترینا اون چی ؟

–سوفیا رو به همین دلیل گفتم بیاد اینجا اون به آترینا کمک می کنه تا نیروهاش رو به دست بیاره

–آدریانوس احساس می کنم ماه گرفتگیم داره می سوزه

– سوزشش دو دلیل داره یکیش بخاطر قدرت هاته و دومیش.....

–دومیش چی ؟

–بخاطر یه تغییر دیگه ست

–نه آدریانوس فکر می کنم تا همین جا کافی باشه

– می تونم مثل دفعه های قبل سوزش رو رفع کنم اما به هر حال باید این تغییر صورت بگیره

– چی هست این تغییر؟

– درد زیادی رو باید تحمل کنی ولی این تغییر می تونه یکی از نقاط قوتت بشه

– خب چی هست

– یه تغییر تو بدنته

آترون متعجب نگاهش کرد:

– یعنی چی؟!

– به پشت دراز بکش

آترون بدون سوالی به پشت دراز کشید.

در اتاقی دیگر سوفیا و آترینا نشسته بودند و بعد از آشنایی کامل باهم ، سوفیا حفاظش را برداشت. آترینا نیز همانند آترون احساس عجیبی داشت، اما کمتر از آترون.

– خب آترینا تو توانایی تماس ذهنی رو داری البته آترون هم داره ولی در تو بیشتره. تو می تونی همزمان در دو مکان حضور داشته باشی و البته می تونی برای دفاع و حمله نیرویی رو از دستات خارج کنی.

– یک احساس خیلی عجیبی دارم

– طبیعیه بعد از این همه مدت نیروهات رو به دست آوردی. من اینجام تا بهت کمک کنم تا بهت نشون بدم چطور ازشون استفاده و کنترل کنی .

در همان لحظه صدای فریاد آترون به گوششان رسید. سراسیمه از اتاق خارج شدند و جلوی در اتاقی که آترون در آن بود، ایستادند.

– آقابزرگ چی شده چرا داره اینطور داد می زنه

– چیزی نیست نگران نشو به احتمال زیاد داره تغییر می کنه

– یعنی چی؟!

هر سه پشت در منتظر بودند.

آترون از درد زیاد فریاد می کشید. آنقدر دردش شدید بود که از آدریانوس می خواست هر چه زودتر تمامش کند. اما دست آدریانوس نبود. این همه سال جلویش را گرفته بودند و حال معلوم بود بعد از این زمان طولانی همین قدر طول بکشد و درد داشته باشد.

دو ساعته تمام آترون درد کشید و فریاد زد و سپس بی حال و خسته و از درد زیاد از هوش رفت. بعد از اینکه صدای فریاد های او قطع شد. هر سه وارد اتاق شدند و با منظره ای تعجب آمیز و در عین حال زیبا رو به رو شدند.

در پشت آترون بال هایی بزرگ و با شکوه به رنگ آتش خودنمایی می کردند. همه حیرت زده شده بودند و حتی آدریانوس. او تا به حال چنین بال هایی را ندیده بود.

آترینا به آرامی روی تخت کنارش نشسته بود و به چهره ی خسته ی مردش می نگریست. با خود می اندیشید: ((از کجا به کجا رسیدیم کیان چه اتفاقی عجیب و غریبی که برامون نیفتاده، هنوزم باورشون برام سخته...))

همان طور که در افکار خودش غرق بود که آترون تکانی خورد و بیدار شد. به محض باز شدن چشمانش، آترینا خیره به چشم هاش شد؛ با دیدن رنگ چشم های او لبخندی از سر تعجب و هیجان بر لبش نشست.

_به چی می خندی خانوم

_به رنگ چشمت

_خودم هنوز ندیدم...یعنی انقدر خنده دار شده؟

_نه اصلا خیلی هم قشنگن....از اون قشنگ تر بال هاتن

_بال!

_آره بال نمی دونی چقدر قشنگن کیان

_چقدر خوبه که هنوز از دهن تو می تونم اسم کیان رو بشنوم

– تو همیشه برای من کیانی

– تو هم برای من کمندی با آترینا خیلی غریبه ام خیلی

– منم همین طور... نمی خوامی بری جلوی آینه خودت رو ببینی

– چرا خیلی زیاد.

سپس از روی تخت بلند شد. نسبتاً سنگینی بال هایش را احساس می کرد. از روی شانه اش به عقب نگاه کرد. بال هایش روی زمین کشیده می شدند. به طرف آینه رفت و ابتدا خیره به چشم هایش شد، این رنگ چشم هایش را دوست داشت.

آترینا کنارش ایستاد و با هیجان گفت:

– می تونی تکونشون بدی ؟

– نمی دونم

– ببین الان بال هات جزئی از بدنت هستن درست مثل دست هات چطور تکونشون می دی اون هارو هم تکنون بده

نگاهش کرد و با خنده گفت:

– تو این ها رو از کجا می دونی

– دونستن نمی خواد که معلومه دیگه

چشم هایش را بست و سعی کرد تمرکز کند ا بتواند بال هایش را تکان دهد. پس از چند لحظه احساس کرد بال هایش بلند شده اند.

– وای کیان تونستی !

چشمانش را باز کرد و از داخل آینه به بال هایش که در دو طرف بدنش ایستاده بودند، نگریست. خودش نیز به وجد آمده بود.

– دلم می خواد امحانشون کنم.

_ ما فعلا زیاد آشنایی نداریم با اینجا بهتره به آدریانوس بگیم اول.

سپس به آرامی بال هایش پایین آورد.

_ یه چیزی بده من بیوشم بعد بریم پیش بقیه

_ نمی تونی بیشتر از جمعشون کنی؟!

_ نمی دونم بعدا از آدریانوس می پرسم.

آترینا به سمت کمدی که در اتاق بود رفت و از داخل کمد ردایی سورمه ای رنگ را بیرون آورد و به سمتش گرفت:

_ فعلا این رو بیوش

_ باشه

آترون ردا را پوشید و هر دو از اتاق خارج شدند. هر سه نفر با صدای در به طرف آن ها برگشتند.

_ چطوری پسر

_ خوبم آقابزرگ خیالتون راحت.

سوفیا آن ها را به نشستن دعوت کرد و نوشیدنی خنکی را برایشان آورد.

_ آدریانوس چطور باید از بال هام استفاده کنم و چطور جمعشون کنم از زیر لباس

_ عجله نکن آترون همه چیز رو بهت یاد می دم. سوفیا بهتر نیست تو و آترینا برین و کمی بهش آموزش بدی

_ بله آدریانوس حتما .

بعد از آن، سوفیا و آترینا از کلبه خارج شدند و به دل جنگل رفتند.

همان طور که راه می رفتند:

_ آترینا؟

_بله ؟

_من به خیلی ها آموزش دادم و قدرت و نیرو هاشون رو دیدم . اما درمورد تو....

_من چی ؟

_حس می کنم مثل تو رو ندیدم. خب تو یه انسانی و فقط به واسطه ی یک انتقال نیرو تونستی به اینجا برسی و خب رابطت با آترونها رو هم نمی شه در نظر نگرفت به هر حال اون همسرته.

_منظور حرفات رو نمی فهمم.

_منظورم اینه که تو یه قدرت های درونی داری که فقط خودت باید اون هارو پیدا کنی و نشون بدی

_مثلا چی ؟

_نمی دونم ...ولی می دونم که داری .

پس از کمی پیاده روی، ایستادند.

_بسیار خب

سپس به شاخه درختی که شکسته بود اشاره کرد.

_اون شاخه درخت رو می بینی که شکسته؟

_آره

_ تو توانایی ترمیم رو داری

_چطوری ؟

_بهش نگاه کن و دست هات رو طوری قرار بده که انگار اون شاخه درخت تو دست هاته و بعد فشار کمی رو به دست هات بده و روی ترمیمش تمرکز و فکر کن

_فکر می کنم خیلی کار سختی باشه !

_ نه اصلا تمرکز مهم ترین اصله ..خیله خوب انجام بده.

تک تک کارهایی را که سوفیا گفته بود انجام داد، اما متاسفانه شاخه درخت به جای ترمیم، کاملاً شکست و از درخت جدا شد.

اندوهگین نگاهش کرد:

_ببخشید

_اشکالی نداره واسه دفعه ی اول زیاد بد نبود فشار دست هاتو کمتر کن.

و دوباره شروع به تمرین کرد.

در اتاق رو به روی میزی ایستاده بود که تعدادی عکس از آنا و آتردین روی آن بود. به عکس آنا خیره شد و در دلش گفت: ((چه خوب می شد اگر من و کیان می تونستیم ببینیمت. کیان چیزی نمی گه ولی من مطمئنم دوست داشت مادرش رو می دید.))
همان طور در افکارش غرق بود که صدایی از پشت نامش را گفت.

_آترینا

کمی ترسید، آخر به غیر از خودش کس دیگری در اتاق نبود. برگشت و پشت سر نگاه کرد. چشمانش از تعجب گرد شد و با ناباوری گفت:

_آنا؟!

_بله آترینا

_چطور ممکنه آخه؟

_تعجب نکن، یادته سوفیا گفت یه قدرت های درونی داری که خودت باید اون ها رو پیدا کنی!

_آره

_تو این توانایی رو داری که با کسانی که از دنیا رفتند ارتباط برقرار کنی.

– یعنی یه جوری احضار روح

– شاید بشه این اسم رو روش گذاشت. در ضمن فقط تو، من رو می بینی

– کس دیگه ای نمی تونه؟

– نه

چند لحظه ای سکوت شد.

– آترینا من خیلی خوش حالم که تو کنار آترونی هستی هیچ وقت تنهات نذار. بهم قول بده نداری دست کارکیا بهش برسه

– بهت قول می دم آنا.

– بیشتر از این نمی تونم پیشت باشم باید برگردم.

– بازم می تونم ببینمت؟

– هر وقت که بخوای.

لبخندی زد: ممنون آنا

و آنا همراه با لبخندی آرام از جلوی چشمانش محو شد.

چند ثانیه ای را به جای خالی آنا خیره شده بود که با صدای آترونی به خودش آمد.

– کمند کجایی چند بار صدات کردم حواست نیستش ها!

– ببخشید خیلی وقته اینجایی

– دو دقیقه ای می شه.

– معذرت.

– اشکالی نداره فقط داشتی به چی فکر می کردی

– بگم باورت نمی شه

آترون اشاره ای به رنگ چشم هایش و بال هایش کرد و گفت:

_این هارو باور کردم تو الان هر چی بگی باور می کنم

_من آنا رو دیدم... باهاش حرف زدم

_آنا... مادرم!

_آره

_چطوری! کی!؟

_همین چند دقیقه ی پیش. ببین سوفیا به من گفته بود که من یک قدرت های درونی دارم که فقط خودم، باید اون ها رو پیدا کنم یکیش اینه، دیدن کسایی مردند!

_منم می تونم آنا رو ببینم

_نه متاسفانه

_مادرم چجوری بود کاملاً شبیه به این عکسش بود؟

_قشنگ تر از عکسش بود صحبت کردن باهاش حسی خوبی رو بهم می داد.

آترون چند لحظه ای در فکر فرو رفت. آترینا وقتی اینطور دید، گفت:

_تمرین کردی با بال هات پرواز کنی؟

با این حرفش آترون با نگاهی سرشار از هیجان نگاهش کرد.

_آره آدریانوس بهم یاد داد. می خوام ببینی

_خیلی زیاد.

به بیرون از کلبه رفتند و آترون همانجایی را انتخاب کرد که با آدریانوس تمرین کرده بود. دستان آترینا را گرفت و رو به رویش ایستاد، لبخندی زد و گفت:

_آماده ای ؟

سپس به آرامی دستانش را رها کرد و بال هایش را بالا آورد و به آرامی تکان داد و پاهایش را از زمین جدا کرد و به پرواز درآمد. آترینا از دیدن این صحنه به وجد آمده بود و با شوق به پرواز او می نگریست.

بعد از مدت کوتاهی در نزدیکی او فرود آمد .

_چطور بود؟

_عالی بودی کیان عالی

_می خوام یه چیز دیگه هم بهت نشون بدم

_چی ؟

_پشت به من بایست

_چی !

_کاری که گفتم رو انجام بده

_باشه.

سپس پشت به او ایستاد. آترون آرام بازوهایش را از زیر گرفت و با یک حرکت آنی به پرواز درآمد. آترینا با این حرکتش با صدای بلندی جیغ می زد و می خندید.

_وای کیان!

آترون خندید: پرواز چطوره عزیزم؟

آترینا با صدای بلندی خندید: خیلی خوبه

پس از چند دقیقه پرواز ، در جای دنجی فرود آمدند. روی تکه سنگی که شبیه به نیمکتی بدون تکیه گاه بود، رو به روی یکدیگر نشستند.

–خیلی حس خوبی دارم

–می‌خواهی این حس خوب رو بیشترش کنم؟!

آترینا چشمانش را ریز کرد:

–یعنی باز یک سورپرایز دیگه داری؟

–اگه تو بخوای آره

–معلومه که می‌خوام

–پس چشمت رو ببند

با حالت پرسشی نگاهش کرد.

–ببند دیگه

– باشه بستم.

آترون وقتی مطمئن شد که چشمانش بسته است، با لبخند نگاهش کرد و به آرامی بال هایش را دور خودش و آترینا جمع کرد.

آترینا به خوبی نرمی بال‌های او را در اطرافش احساس می‌کرد. اترون سپس چشمانش را بست و تمرکز کرد؛ پس از چند لحظه چشمانش را باز کرد دستان آترینا را گرفت و از آترینا نیز خواست تا چشمانش را باز کند.

به محض باز کردن چشمانش، با صحنه‌ای شگفت‌رو به رو شد. بال‌های آتشین آترون دورش را فرا گرفته بودند و منظره‌ای طلایی‌رنگ را به وجود آورده بودند. در آن تاریکی شب این روشنایی، منظره‌ای باشکوه بود.

به چشمان مردش خیره شد. رنگ آتشین چشمانش نیز براق شده بودند و فقط آدم را وادار می‌کرد که نگاهشان کند. غرق در نگاه یکدیگر بودند، گذشت زمان را حس نمی‌کردند و تنها چیزی که برایشان مهم بود، همین تاریکی و همین لحظه و همین تنهایی و همین غرق در نگاه هم شدن

بود.

همه دور میز ناهار خوری نشسته بودند و مشغول صرف شام بودند. سکوت همانند خانه ی آقابرگ در اینجا هم حاکم بود. آترینا در حالی که قاشق غذا را به سمت دهانش می برد، ناگهان درد بدی در سرش پیچید، بی اراده قاشق از دستش افتاد و دیگر نفهمید چه شد که از هوش رفت.

_کمند... کمند

آخرین صدا، صدای آترونها بود که شنید و سپس دیگر هیچ چیزی نشنید.

_آترینا

صدا کمی ناآشنا بود برایش. دوباره کشیده اسمش را شنید:

_آترینا

این بار تشخیص داد.

_کارکیا

_بله کاملاً درست

_چطور بدون اجازه ی من باهام تماس برقرار می کنی؟

_هنوز اونقدرها هم قوی نشدی آترینا

_چرا نمی توانم ببینم

سکوت شد. پس از چند لحظه هاله ای نور به چشمش رسید و مکانی در آن بود روشن شد. همان مکان قدیمی بود. آتردین را روی صندلی دست و پا بسته دید.

_آتردین

_زحمت نکش اون صدات رو نمی شنوه

چشمش به کارکیا افتاد. ردایی سیاه رنگ پوشیده بود که صورتش مشخص نبود، بال های سیاه و استخوانی داشت. انگشتان دستش نیز استخوانی و لاغر بودند.

با دیدن کارکیا، گویا نیرویی عجیب به دست آورد. به سمت آتردین قدم برداشت. کارکیا نمی توانست او را ببیند، اما به راحتی تشخیص می داد او کجاست.

_داری چیکار می کنی آترینا؟

_فقط تماشا کن

گویا کاری که می کرد به اراده ی خودش نبود. دستش را روی قلب آتردین گذاشت، چشمانش را بست و ناخودآگاه وردی را بر زبان آورد. سپس چشمانش را باز کرد و به کارکیا نگریست.

_تو آترون رو می خوای درسته قلبش رو...اگر بلایی به سر آتردین بیاد آترون هم خواهد مرد من قلب این دو نفر رو بهم پیوند دادم.

کارکیا با عصبانیت:

_تو چیکار کردی آترینا

_فقط کمی تو کارات دخالت کردم. در ضمن از این بعد بدون اجازه من توی ذهنم نیا.

سپس به راحتی کارکیا را از ذهنش خارج کرد.

خودش هم نمی دانست این همه قدرت به یک باره چطور آمده است.

_کمند... کمند

_آروم باش آترون

_چطور آروم باشم.... جوابمو نمی ده هیچ عکس العملی نشون نمی ده

_کارکیا به ذهنش نفوذ کرده دوباره اون...

ناگهان دست آترینا بلند شد و روی قلب آترونها قرار گرفت که باعث شد، آدریانوس نتواند حرفش را ادامه دهد. آترونها بی حرکت مانده بود. چند لحظه ای طول کشید و پس از آن دستش جدا شد.

همه به آترینا خیره شده بودند و منتظر بیداری اش بودند.

زمان زیادی نگذشت که بیدار شد و اولین نگاهش را به سوفیا انداخت:

«فکر کنم یکی دیگه از قدرت هام رو پیدا کردم»

همه متعجب نگاهش کردند و او با تمام جزئیات تماسش با کارکیا و پیوند دادن قلب آترونها به پدرش را تعریف کرد. پس از اتمام حرف هایش، آدریانوس پرسید:

«منظورت چی بود از اینکه کارکیا قلب آترونها رو می خواد؟»

«خودم هم نمی دونم ولی انگار یهویی تمام این اطلاعات رو توی ذهنم گذاشتند. کارکیا قدرت طلبه، اون می خواد، یعنی من مطمئنم که اون می خواد قدرت مطلق جهان بشه. تنها در یک صورت قدرت آترونها به کارکیا می رسه و اون هم در صورتیه که کارکیا، خودش قلب آترونها رو از سینش خارج کنه و خونی رو که از قلبش سرازیره بنوشه این تنها راهشه. من به این دلیل قلب هاشون رو به هم پیوند دادم که کارکیا نتونه بلایی به سر آتردین بیاره ما این طوری هر دو شون رو نجات می دیم.»

همه از حرف هایی که آترینا می زد، تعجب کرده بودند و در عین حال او را به خاطر این کارش ستایش می کردند و آترونها بیشتر از همه قدردان همسرش بود.

چند روزی از آن روز گذشت. در این چند روز حال مساعدی نداشت و حس می کرد شاید بخاطر تماس کارکیاست. ثانیه به ثانیه حالش بدتر می شد. نگران شد و موضوع را به سوفیا گفت. سوفیا او را به آرامش دعوت کرد، به آرامی نبضش را گرفت و سپس با لبخندی آرامش بخش نگاهش کرد.

«جای نگرانی نیست آترینای عزیزم تو فقط بارداری»

آترینا با تعجب و ذوق گفت:

–باردار؟!

از اتاق خارج شد. آقابزرگ و آدریانوس را در پذیرایی دید اما آترونها.

–باباجون آترونها کجاست؟

–بیرونه داره تمرین می کنه

از کلبه خارج شد و آترونها را دید که در حال تمرین کردن برای خارج کردن نیرو از سرانگشتانش است. با شادی به سمتش قدم برداشت.

–کیان

آترونها وقتی صدای پر از ذوق او را شنید با لبخند نگاهش کرد:

–جون کیان

رو به رویش قرار گرفت، دستان مردش را گرفت:

–اصلا فکرش رو هم نمی کردم که یه روزی اینجوری و اینجا این خبر رو بهت بدم

–چه خبری؟!

–کیان..من

مکت کرد و با شیطننت نگاهش کرد:

–تو چی بگو دیگه

–من...

–بگو دیگه کمند تو چی؟!

–کیان من باردارم

برای لحظه با حیرت نگاهش کرد :

–چی گفتی الان؟

سپس بلند خندید. با خنده های آترو، او هم به خنده افتاد. آترو از خوش حالی زیاد، آترینا در آغوش گرفت و چرخاند. صدای خنده هایشان آنقدر بلند بود که باعث شد آقابزرگ و آدریانوس و سوفیا از پنجره به آن دو خیره شوند و از شادی شان شاد.

همه چیز عادی می گذشت. کارکیا دیگر تماسی برقرار نکرد. آترو روز به روز قوی تر می شد. و آماده تر برای مقابله با کارکیا. تمرین های آترینا را کمتر کرده بودند تا بیشتر به خودش و فرزندش برسد. سوفیا بعد از معاینه ای دیگر به آن دو گفت که دوماه است و در طی هفت ماه آینده نوزادشان را در آغوش خواهند گرفت. آترو پا به پای آترینا می آمد و همراهش بود؛ نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد. آترو کاملاً آماده شده بود برای مقابله با کارکیا، اما بارداری آترینا مانع از این می شد که بخواهند کاری را انجام دهند. این موضوع نیز تعجب برانگیز بود که کارکیا هم در طی این مدت تماسی برقرار نکرده بود.

چهار ماهی می گذشت و آترینا اکنون پنج ماه است که حضور فرزندش را حس می کند. هر گاه ضربان قلبش را می شنود، اشک در چشمانش جاری می شود و دلش می خواهد هر چه زودتر او را در آغوش گیرد.

در آشپزخانه همراه سوفیا مشغول درست کردن ناهار بودند، البته که سوفیا اجازه نمی داد او زیاد کاری انجام دهد. روی صندلی نشسته بود و با شوق کودکانه ای و با اشتیهای زیاد سوپی را که سوفیا درست کرده بود را می خورد. سوفیا نیز با خنده به آترینا و حرکاتش نگاه می کرد. از وقتی که باردار شده بود. گویا بچه شده بود، زود رنج شده بود بی دلیل اشک می ریخت و با هر تکان فرزندش بلند می خندید، حساس شده بود. آترو کمی نگران بود اما سوفیا آرامش کرد و به او گفت این ها کاملاً طبیعی و جای نگرانی نیست.

چند قاشقی را خورد و حس کرد دیگر میلش نمی کشد. حس عجیب و بدی به دلش آمده بود. با نگرانی سوفیا را صد ازد:

_سوفیا

سوفیا وقتی صدای پر از استرسش را شنید به سمتش رفت و دستش را گرفت:

_جانم

بی اراده در چشمانش اشک جمع شد:

_حس بدی دارم

سوفیا پایین پاهایش نشست به آرامی اشک هایش را پاک کرد:

_گریه نکن آترینا آروم باش بگو چی شده

_خیلی حس بدی دارم

_ چرا چی شده امروز تکون خورده

کمی فکر کرد وبا مکث گفت:

_آره به نظرم

_خیله خوب..نگران نشو

سوفیا او را درک نمی کرد. آترینا به شدت حس بدی داشت و مطمئن بود اتفاقی بدی رخ خواهد داد.

از آشپزخانه خارج شد. دست روی کمرش گذاشت و آرام قدم برداشت به طرف اتاقش. در نزدیکی اتاقش بود که احساس کرد چیزی با شدت به دلش برخورد کرد. دست روی شکمش گذاشت سعی کرد جیغ نزند و بقیه را هم نگران نکند. بی صدا اشک می ریخت و درد را تحمل می کرد. نگرانی اش زمانی شدت یافت که جریان یافتن مایعی گرم را روی پاهایش حس کرد. به پایین پاهایش نگریست و دیگر نتوانست طاقت بیاورد و جیغ زد و گریه کرد. همه سریع خودشان رو به او رساندند.

_کمند..کمند

از پشت پرده ی اشک چشمانش به آترونها خیره شد و با حیرت گفت:

–بچم

و دیگر نفهمید چه شد که از هوش رفت.

زمانی به هوش آمد که آترونها را بالا سر خودش دید. چشمان مردش قرمز بودند و به خوبی نشان می دادند که گریه کرده است.

–کیان

–جان کیان

–بچم

دستش را گرفت و آرام بوسید و تنها نگاهش کرد.

–کیان بگو بچم چی شد؟

–ما هنوز خیلی وقت داریم برای بچه دار شدن

نیم خیز شد. چنگ زد به یقه ی آترونها و با چشمانی به اشک نشسته گفت:

–کیان فقط بگو هنوز دارمش یا نه

در آغوشش گرفت:

–نه

دستش از یقه اش جدا شد. همان جا در آغوش مردش بی حرکت و ثابت مانده بود. در ذهنش فقط یک نفر را می دید که دارد با لبخندی چندان آور و نفرت برانگیز نگاهش می کند. نگاهش را پر از نفرت کرد و به او نگریست.

یک هفته ی بعد:

در تمام این یک هفته فقط در اتاقش بود، با هیچ کس حرفی نمی زد، غذای درستی نمی خورد و تنها به نقطه ای کور خیره می شد و آن نگاه و لبخند نفرت برانگیز را مرور می کرد.

روی تخت نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. تصمیمش را گرفت چشمانش را بست و تماس را برقرار کرد.

_به به آترینا باید کار مهمی داشته باشی که خواستی من رو ببینی

_انقدر حقیر و ضعیفی که زورت به یک بچه رسید؟

با این حرف آترینا با خشم نگاهش کرد، غرید:

_من نه حقیرم و نه ضعیف تو راه دیگه ای برام نذاشته بودی هم تو و هم اون آدریانوس اگر اون حفاظ های لعنتی رو بر داره من به راحتی می تونم آترو رو پیدا کنم من فقط آترو رو می خوام _تو بچه ی من رو کشتی...

_اگ اون کار احمقانه رو نمی کردی و می داشتی من از آتردین به عنوان طعمه هم چنان استفاده می کردم الان اینطوری نمی شد. آترو رو به من بده تا دیگه این اتفاقات نیوفته

_تو هیچ وقت دستت به آترو نمی رسه

_آترینا فقط دو روز ...فقط..دو روز بهت مهلت می دم به آترو بگی خودش رو تسلیم من کنه منم سلامتی همه رو تضمین می کنم

دیگه تاب حرف زدن با این موجود پست را نداشت. تماس را قطع کرد و از ذهنش خارج شد.

دوباره اشک مهمان چشم هایش شد. او به هیچ عنوان این موضوع را با بقیه در جریان نمی گذاشت، مخصوصا آترو.

دو روز مهلتی که کارکیا داده بود، تمام شد و او هم چنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. همه نگران حال او بودند؛ به خصوص آترو و تنها آدریانوس بود که می گفت او به زمان نیاز دارد تا با این واقعه کنار بیاید.

بالاخره فکر هایش را کرد و تصمیم گرفت فقط آدریانوس را در جریان بگذارد. از اتاقش خارج شد. آترون با دیدنش با شادی به سمتش رفت:
_خوبی عزیزم؟

_خوبم کیان، آدریانوس کجاست ؟

_تو اتاقشه ..تو بهتری

_خوبم نگران نباش .

سپس به سمت اتاق آدریانوس رفت در زد و وارد شد.

_آترینا چقدر خوش حالم که تو رو خارج از اتاق می بینم

در را بست و وارد اتاق شد.

_بیا اینجا بشین

آرام جلو و کنارش نشست. آدریانوس به راحتی نگرانی را از چشمانش می خواند:

_چی شده آترینا چی باعث نگرانیت شده

و او شروع به تعریف کردن تمام وقایع کرد. تک به تک مکالماتش با کارکیا را نیز به او گفت. پس از اتمام حرف هایش، آدریانوس گفت:

_چرا زودتر از این بهم نگفتی

_ من خیلی نگرانم دو روز مهلت تموم شده حالا چی می شه؟

_آترینا تو همون روز باید به من می گفتی

_من نمی خواستم بقیه رو هم نگران کنم

_یعنی می خواستی خودت جلوی اتفاق بد بعدی رو بگیری

تنها سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

_بهتره بری پیش سوفیا یکمی برو تمرین کن یکم از این محیط خودت رو جدا کن تو این مدت گوشه نشینی مطمئنم خیلی از انرژی از بین رفته

_کارکیا...

_فعلا نگران اون نباش

_ولی...

_ برو آترینا

با حالی دگرگون تر از حال قبلی اش از اتاق خارج شد. پیش سوفیا بود و ظاهرا در حال تمرین بود اما فکرش جای دیگری بود. باز هم همان دلشوره و حس بد آن روز در دلش به وجود آمده بود. می دانست کارکیا باز هم زهر خودش را می ریزد و او تنها باید تماشاگر می بود. نمی توانست روی حرف های آدریانوس هم حسابی باز کند. دو روز مهلت تمام شده چه کاری مگر می توانست انجام دهد.

آن روز بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت، اما آترینا هم چنان دلهره اش را داشت.

شب از نیمه گذشته بود که با احساس تشنگی زیاد از خواب بیدار شد. نگاهی آترون انداخت او آرام خوابیده بود. بدون سر و صدا از تخت جدا شد و به طرف آشپزخانه رفت. پس از نوشیدن لیوان آبی به طرف اتاق آقابزرگ رفت. در این مدت خیلی از او دور شده بود. آرام در را باز کرد که او را بیدار دید، وارد اتاق شد.

_باباجون هنوز نخوابیدین؟

_نه دخترم.. تو چرا بیداری

نزدیکش شد و کنارش نشست.

_تشنم شد اومدم آب بخورم. شما چرا بیدارین؟

_داشتم یکم حافظ می خوندم

_دلم واسه حافظ خوندناتون تنگ شده

_می خوای برات بخونم

لبخندی زد:

_معلومه که می خوام.

مدتی را در کنار پدرش نشست و سپس قصد رفتن کرد.

_مرسی آقابزرگ مثل همیشه دل نشین بودین

آقابزرگ لبخندی زد.

_من دیگه برم بخوابم باباجون

_کمند جان

با شنیدن نام کمند از دهان پدرش شاد شد.

_جانم بابا

آقابزرگ از کشوی میزی در اتاقش عکس کوچکی را درآورد و به سمت او گرفت.

_این یه عکس دو نفره از من و مادرته دام می خواد پیش تو باشه.

عکس را گرفت و با عشق به آن دو نگاه کرد.

_مرسی باباجون همیشه پیش خودم نگهش می دارم.

گونه ی پدرش را بوسید و به اتاق خودش بازگشت. عکس را روی پاتختی گذاشت و آرام طوری که آتروں را بیدار نکند روی تخت دراز کشید و خوابید.

صبح همه دور میز نشسته بودند و در حال صرف صبحانه بودند به جز آقابزرگ.

_بابام چرا نیومده

_احتمالا هنوز خوابه

_آدریانوس شما که می دونید آقابزرگ هیچ وقت صبح ها انقدر نمی خوابه

– من الان می رم بیدارش می کنم

– نه آتروں خودم می رم.

سپس از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق پدرش رفت.

او را روی تخت دید که آرام خوابیده است. لبخندی زد و کنارش نشست.

– باباجون

جوابی نشنید. دستش را جلو آورد و به آرامی تکانش داد.

– آقابزرگ بیدار نمی شین

باز هم جوابی نشنید. دستش را به طرف صورتش برد و آرام گونه اش را لمس کرد. سرد بود! با حیرت نگاهش کرد و بلند تر صدایش زد.

– بابا

نمی خواست این کار را انجام دهد. در واقع نمی خواست فکرش را هم کند. اما باید مطمئن می شد. دستش را جلو برد و روی سینه اش گذاشت. تپش قلبش را حس نمی کرد. نبضش را گرفت آن را هم حس نمی کرد. با بهت به پدرش نگاه کرد.

– نه آقابزرگ نه... نه شما نمی تونی اینجوری من رو بذاری و بری

دو دستش را روی هم گذاشت و قلبش را ماساژ داد بلکه برگردد. اما فایده ای نداشت. دوباره و دوباره نه! آقابزرگ دیگر زنده نبود.

با صدای داد و فریادش ، آتروں، آدریانوس و سوفیا به اتاق آمدند؛ آترینا را دیدند که پدرش را محکم در آغوش گرفته است و گریه می کند و با عجز او را صدا می زند.

از حالتش به راحتی می شد فهمید که چه بلایی به سر آقابزرگ آمده است. آتروں به سمتش رفت. نه تنها او را از آغوش پدرش جدا نکرد بلکه خودش نیز هر دوی آن ها را در آغوش گرفت و پا به پای همسرش اشک ریخت. آقابزرگ حق پدری بر گردن او داشت. این همه مدت او را بزرگ کرده بود، باور کردنش سخت بود که آقابزرگ اینطور آن ها را ترک کند.

سوفیا با اندوه به این صحنه می نگریست و آدریانوس نیز بسیار اندوهگین شده بود و هاله ای از اشک چشمانش را پر کرده بود، او بهترین دوستش را از دست داده بود.

یک ساعتی به همین ترتیب گذشت که آدریانوس به سمت آترونی رفت و از او خواست تا هم خودش آرام باشد و هم همسرش را آرام کند او به خوبی درک می کرد که این چه فاجعه ی بزرگی برای آن دوست .

آترونی به سختی آترینا را از پدرش جدا کرد. این واقعه برای او از همه سخت تر بود. هنوز مدت زیادی نمی گذشت که نوزادش را از دست داده بود و حال پدرش هم او را ترک کرده بود. آترینا به هیچ عنوان قصد جدایی از پدرش را نداشت و لحظه ای دست از گریه بر نمی داشت آترونی با اینکه قلبا راضی به این کار نبود اما بخاطر خود آترینا مجبور شد او را بی هوش کند تا اینطور کمی آرام شود.

– من فکر می کنم مرگ آقابزرگ طبیعی نیست!

– منم چنین حسی دارم .

– آدریانوس موقع غسل دادن آقابزرگ کبودی رو روی سینه اش دیدم

با شنیدن این حرف، حرف هایی را که چندی پیش آترینا به آدریانوس گفته بود را به آترونی نیز گفت.

– یعنی می خواین بگین کار اونه؟

– شاید

– مگه شما نگفتین در حال حاضر فقط می تونه با آترینا تماس برقرار کنه و و به هیچ عنوان نمی تونه به ما دسترسی داشته باشه.

– بله گفتم هنوز هم می گم. باید موضوع رو به آترینا بگیم من مطمئنم اون دلش رو پیدا می کنه.

– الان نه آدریانوس بعد از تدفین آقابزرگ

– برمی گردونیش

– بله خودم به تنهایی می رم کاراش رو می کنم و بر می گردم

– فعلا کسی رو در جریان نذار

– حواسم هست.

– بذار برای آخرین پدرش رو ببینه ، بعد ببرش

– چشم .

سپس به اتاق مشترکش با آترینا رفت. هنوز آرام خوابیده بود. نزدیکش شد و کنارش نشست، آرام موهایش را نوازش کرد:

– کمند جان... کمند جان... کمند

تکانی خورد و سپس چشم هایش را باز کرد با دیدن آترون ، اخم هایش در هم رفت و رویش را گرفت. آترون فهمید از کاری که با او کرده است به شدت دلگیر است.

– ببخشید خانوم ولی مجبور شدم

جوابی از جانب او نشیند. دستش را جلو برد و صورتش را به طرف خودش برگرداند:

– لطفا کمند تو این موقعیت حساس تو قهر نکن من نمی خواستم فقط بیشتر از این خودت رو اذیت کنی

– مهم نیست... آقا بزرگ کجاست

– بیا برای آخرین بار ببینش می خوام ببرمش

– کجا؟

– برگردم تهران اونجا کارای دفنش رو انجام بدم.

– منم می یام

_نه کمند می دونی که کارکیا بهت دسترسی داره تو همین جا باشی بهتره

_من می یام کیان

_لطفا کمند انقدر لجبازی نکن

با دیدن حال خراب خودش و آترون بیشتر از این جایز ندانست که مخالفت کند. همراه مردش از اتاق خارج شدند و آترون او را به اتاق راهنمایی کرد که تابوت آقابزرگ در آن قرار داشت.

با دیدن تابوت نفس در سینه اش حبس شد سعی کرد حداقل جلوی آترون خودش را آرام نشان دهد.

_می شه تنها باشم

_نه

_لطفا کیان

آترون همیشه در برابر این نگاه مغلوب می شد. با مهربانی نگاهش کرد:

_قول بده داد و بی داد نمی کنی خودت رو هم اذیت نمی کنی

_قول می دم

_فقط چند دقیقه

_باشه

وقتی با پدرش تنها شد. آرام به سمت تابوت رفت آقابزرگ آرام خوابیده بود. نشست و دست سرد پدرش را گرفت و بوسید.

_آقابزرگ...باباجون فقط یه بار فقط یه بار دیگه ببینمت و حرف بزنم باهات

چند لحظه را منتظر به پدرش نگاه کرد که سپس صدایی را از پشت سر شنید:

_کمند جان

اشک در چشمانش حلقه زد با خوش حالی برگشت:

_آقابزرگ

_جانم

آقابزرگ نزدیک تر شد.

_همش تقصیر من بود

_اینطور نگو دخترم

_من فراموش کردم عکسی که بهم دادین رو تو کشویی ، میزی ، کیفی بذارم درست گذاشتم تو دید کارکیا اون گفته بود یکی دیگه از عزیزای من رو می خواد بگیره من متاسفم باباجون....

گریه دیگر مجالی برای حرف زدن به او را نداد.

_گریه نکن دخترم من که الان کنارتم تو نباید ضعیف بشی کیان الان فقط تو رو داره من ایمان دارم که تو وکیان می تونید کارکیا رو شکست بدین من بهت ایمان دارم دخترم

سپس با مهربانی و عشق دخترش را نگریست و آرام آرام از او دور شد و سپس محو.

_این کار خیلی خطرناکه

_ ما فکرهامون رو کردیم .

_اصلا می دونید چند نفر ازاونجا محافظت می کنند؟ تازه خود کارکیا هم هست.

_آدریانوس من و آترونها همه چیز رو در نظر گرفتیم جای نگرانی نیست.

_بله آترینا درست می گه فقط بهمون بگید شما و سوفیا هم همراهمون می یاین یا نه؟

_من تو رو هیچ وقت تنها نمی ذارم آترونها

_بسیار خب ، پس یه بار دیگه نقشمون رو مرور می کنیم ، آترینا؟

_تو آخرین تماسی که با کارکیا داشتم تونستم به خوبی همه جا رو بینم اون تو یک قلعه ی نسبتا کوچیک پنهون شده. یک در ورودی بیشتر نداره و دو نفر نگهبانش هستند. نگهبان های دیگه هم تو جاهای دیگه قلعه پخش شدند. جای آتردین رو به خوبی بلدم. شما و سوفیا باید سر نگهبان ها رو گرم کنید ، زیاد نیستند شاید فقط دویست نفر. کارکیا بیش از حد به خودش مطمئنه ! آترون؟

_ بله کاملا درسته . شما و سوفیا که در حال مبارزه با نگهبان ها هستید من و آترینا می ریم پیش پدرم کارکیا اکثر موقع ها اونجاست . خب مسلما درگیری بین ما به وجود می یاد. شما دونفر بعد از تموم شدن کارتون باید بیاین پیش ما

_همون طور که آدریانوس گفت این یک ریسکه خیلی خطرناکه

_می دونم سوفیا، ولی ما اول بهش حمله کنیم خیلی بهتر از اینکه اون ما رو غافل گیر کنه. فراموش کردین ! ما دو نفریم من و آترینا از پیشش بر می یایم.

_باشه آترون ما موافقت می کنیم شروع حمله چه موقعیه ؟

_فردا شب به محض تاریکی هوا.

_پس برید کارهاتون رو کنید و آماده باشید برای فرداشب .

_امیدوارم همه چیز فرداشب خوب پیش بره

_ شک نکن که همینطور می شه

_ ولی من یکمی دلشوره دارم

به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و آرام بوسید:

_نگران هیچی نباش

_تا وقتی تو پیشم باشی نیستم

_ بهتر نیست امشب رو برای خودمون باشیم

و با شیپنت خاصی که در چشمان آتشینش موج می زد به او خیره شد. آترینا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. با حرکت او به خنده افتاد با حرکت دستش چراغ اتاق را خاموش کرد و بال هایش را دور خودشان جمع کرد گویی می خواست شب شاعرانه و عاشقانه ای را برای همسرش رقم بزند.

همه ی کارهایشان را انجام داده بودند و شب، قبل از حرکت بار دیگر نقشه را مرور کردند. قبل از اینکه از کلبه خارج شوند آترینا با رونمایی کردن یکی دیگر از قدرت هایش باعث خوش حالی همه شد و پیروزی شان را تضمین کرد.

– می خوام چیزی رو بهتون نشون بدم

– چه چیزی رو ؟

با اطمینان به مردش نگاه کرد و سپس به آدریانوس و سوفیا. دستش را در هوا تکان داد و صفحه ای شیشه ای مانند را درست کرد.

– کاری رو که می خوام انجام بدم سوبار بهم یاد داده

– تو با پدر من حرف زدی ؟

– بله ، به هر حال قدرتی که در من وجود داره قدرت سوباره من ازش خواستم راهی رو بهم نشون بده تا راحت تر بتونیم وارد قلعه بشیم .

– ما آماده ایم آترینا.

– بله سوفیا . بسیار خب لطفا همه انگشت سبابتون رو بیارین جلو.

هر سه نفر به علاوه خودش این کار را انجام دادند.

– آترون

– جانم

با لبخند نگاهش کرد.

_ازت می خوام روی انگشت هممون خراش کوچیکی ایجاد کنی

آتروں بدون سوالی این کار را انجام داد.

آترینا ابتدا قطره ای خون دست خودش را روی صفحه ریخت و از بقیه نیز همین را خواست ، سپس وردی را که از سوبار آموخته بود را خواند و دوباره از آتروں خواست:

_جرقه ی کوچیکی از آتش را وسط صفحه درست کن .

آتروں لحظه ای به وسط صفحه نگریست و بعد جرقه آتش خودنمایی کرد. آترینا دوباره شروع به خواندن ورد کرد پس از مدت کوتاهی خون های ریخته شده بر صفحه حرکت کردند و به یکدیگر پیوستند.

_ بسیار خب الان هر چهار نفرمون بهم وصل شدیم به راحتی می تونیم باهم حرف بزنیم و از حال هم با خبر بشیم و من می تونم خودم رو از دید بقیه ناپدید کنم یه جورایی نامرئی بشم و چون همه ی شما به من وصل هستید شما ها هم نامرئی می شید و ما می تونیم به راحتی وارد قلعه بشیم.

_کارت عالی بود آترینا

_همش بخاطر محافظت از توئه

_فکر کنم دیگه وقت رفته

_درست می گی آدریانوس

هر چهار نفر آماده و با اعتماد به نفس راهی شدند. بخاطر حضور آدریانوس خیلی سریع به قلعه ی کارکیا رسیدند. پشت بوته ی درختی کمین کردند.

_از همین حالا هیچ کس نمی تونه ما رو ببینه فقط یه چیزی مراقب باشین زخمی نشید اگر یک کدوممون زخمی بشه نامرئی بودنمون از بین می ره خیلی مراقب باشین

همه سری تکان دادند و به سمت ورودی رفتند. طبیعتا استرس ناچیزی را در وجودشان حس می کردند.

به راحتی توانستند از ورودی قلعه بگذرند و آدریانوس و سوفیا دو نگهبان در را به آسانی از پا در بیاورند. پس از راهشان ازهم جدا شد. آن دو به سمت نگهبان ها رفتند تا بتوانند هر چه بی سرو صدا تر و آسان تر آن ها را از بین ببرند. آترینا و آترون نیز به سمت اتاقی که آتردین در آن حضور داشت. به نزدیکی اتاق که رسیدند از پنجره ی کوچکش داخلش را دیدند. کارکیا نبود از خوش شانسی شان بود، اما در قفل بود.

–بسپارش به من

آترون دستش را روی قفل در گذاشت و سعی کرد با کمترین صدا نیرویی به آن وارد کند و قفل در را بشکند.

به آرامی وارد اتاق شدند، آتردین مثل تمام این مدتی که آترینا او را می دید روی صندلی با دست و پای بسته نشسته بود.

–اون آتردینه ؟

–بله کیان

–خدای من

جلو تر رفت و با نیروی دستانش قفل دست و پای او را شکست. آتردین با تعجب به دست و پای بازش نگریست:

–کی این کار رو کرد؟ کی اینجاست؟

–منم پدر آترون

به جایی که صدا از آن خارج شده بود نگریست:

–آترون واقعا تو اینجایی پسرم

–بله منم

–برای چی اومدی اینجا مگه نمی دونی کارکیا به خون تو تشنه ست؟

_برای نجات شما اومدم

_کس دیگه ای هم همراهته؟

_بله آترینا پیش منه آدریانوس و سوفیا هم رفتند تا نگهبان ها رو از بین ببرند

آترینا تا می خواست حرفی بزند در محکم بسته شد و صدای کارکیا در اتاق پیچید:

_به به بین چه کسایی اینجا هستند آترینا ، آترون

آترون با نفرت به کارکیا نگاه کرد صورتش پیدا نبود:

_پس کارکیا تویی

_کمی زشت نیست که شما می تونید من رو ببینید ولی من نه !

سپس به سرعت وردی را خواند وردی که باعث شد جادوی آترینا از بین برود و آن ها نمایان شوند:

_حالا بهتر شد

سپس کمی جلو رفت و با هیجان به آترون خیره و با صدایی سرشار از ذوق گفت:

_پس آترون تویی نگهبان آتش که می گن از چشمت و رنگ بال هات می شه همه چیزو فهمید
چقدر فوق العاده ای

_ عقب بایست کارکیا

برگشت و به آترینا نگاه کرد:

_آترینای شجاع واقعا بابت فرزندت و پدرت متاسفم اوه خیلی فاجعه ی دردناکی بود ولی قبول
کن همش تقصیر خودت بود

هر دو سکوت کرده بودند و فقط با نفرت به او نگاه می کردند.

_ دو نفر دیگتون کجا هستند ؟ آها بذارین خودم بگم دارند با شجاعت تمام نگهبان های من رو تیکه پاره می کنند بسیار خب مهم نیستند اصل ماجرا اینجاست

سپس به سرعت دستش را نشانه گرفت به طرف آترو ، آترو نیز به خوبی توانست حمله ی او را دفع کند:

_عکس العمل عالی بود آدریانوس خیلی خوب تو رو آموزش داده

ودوباره جدال بینشان شروع شد آترینا، آتردین را به گوشه ای از اتاق برد تا آسیب نبیند. آترو و کارکیا به شدت در حال مبارزه بودند ضربه ای کارکیا می زد و ضربه ای آترو. هر دو بال داشتند و تقریباً نیروهایشان باهم برابری می کردند. آترینا با کمی استرس نظاره گر مبارزه ی آن دو نفر بود که ناگهان سوبار به ذهنش نفوذ کرد:

_آترینا

_سوبار

_کارکیا نقطه ضعفی داره

_اون چیه

_ تو باید در اینجا به کمک آترو بری

_باید چیکار کنم سوبار بگو

_تو باید بتونی کلاه شنلش رو از سرش برداری تا آترو بتونه به سرش ضربه ای وارد کنه تنها در این صورت می تونید پیروز بشید

_متوجه شدم.

تماس را قطع کرد و به کمک آترو شتافت. آن دو همچنان در حال مبارزه بودند و هیچ یک کم نمی آورد. حواس کارکیا پیش آترو بود و جز او کس دیگری را نمی دید او فقط می خواست آترو را ضعیف و خسته کند تا بتواند به راحتی به قلبش دسترسی داشته باشد. آترینا به سرعت ورد نامرئی شدندش را خواند اما تاثیری نداشت، هنوز ورد باطل کننده کارکیا در فضا بود. سعی

کرد از مهارت هایی که در این مدت آموخته است استفاده کند. به آرامی طوری که کارکیا شک نکند خودش را به پشت او رساند. بال های سیاه و و بزرگش مانع از این می شد که بتواند به راحتی به سرش دسترسی پیدا کند . درمانده شده بود که چطور این کار را انجام دهد مخصوصا با حرکت های تند و سریع کارکیا به این طرف و آن طرف.

در حال تفکر و راه چاره بود که آنا را دید:

_آترینا تو تنها کسی هستی که می تونی از راه دور محافظ سرش رو برداری

_چطوری آنا کمکم کن

_باید به ذهنش نفوذ کنی اون موقع می تونی به راحتی رو به روش قرار بگیری و حفاظ رو برداری

_ولی می فهمه

_باید سریع باشی خیلی سریع

نفس عمیقی کشید با کم ترین صدای ممکن آترونها را صدا زد. او توانایی شنیدنش بالا بود. موضوع را با آترونها در جریان گذاشت و از او خواست به محض برداشتن کلاه شنلش نیرویش را به سر کارکیا وارد کند.

چشمانش را بست و سعی کرد به ذهن کارکیا نفوذ کند .

_ داری چیکار می کنی آترینا

_رو به رویش قرار گرفت

_کاری رو که باید انجام بدم

دستانش را به سمت کلاهش برد و در یک حرکت آنی کلاهش را برداشت. کارکیا زمانی قصد او را فهمید که دیگر دیر شده بود. به محض برداشتن کلاهش آترونها دستش را نشانه گرفت و نیروی زیادی را به سرش زد.

کارکیا با همان یک ضربه ی آترونها نقش بر زمین شد. خون سفید رنگی از گوش ها و سوراخ های بینی اش جاری بود. هر سه نفر بالای سرش ایستادند.

به چهره ی مغلوب و کربه او نگاه می کردند اما کارکیا با تنفر به هر سه نفر آن ها خیره شد.
_ فکر کردین.... با..با این کار.... من رو از بین می برید... شما ... شما دو تا جادوگر ... جادوگر تازه
به دوران رسیده... شما فقط نیروی من رو ازم گرفتین آترو تو..تو
_ آترو

صدای آدریانوس بود. آن دو به سلامت به آن ها ملحق شدند. آدریانوس به محض دیدن کارکیا
در آن وضع با نگرانی به آترو خیره شد:
_ باید سریع از اینجا برین هر دوتون
_ چرا

_ شما نیروش رو ازش گرفتین اما باقی مانده ای هم داره هر لحظه ممکنه اون باقی مانده به
شدت زیادی تخلیه بشه که می تونه کنترل کنه نیرو به کی اصابت کنه سریع باشید
_ کجا بریم شما چی

آدریانوس نمی خواست وقت تلف شود به سرعت دست آن دو را در دست هم گذاشت و قصد
داشت با طی الارض آن ها را از آنجا دور کند اما دور کردن آن ها از آنجا هم زمان شد با تخلیه ی
نیروی کارکیا به سمت آترو.

با حرکت آنی آدریانوس خودش را در حیاط پشتی عمارت دیدند. آترینا نگاهی به اطرافش
انداخت که آترو را افتاده بر روی زمین دید. با فریاد اسمش را صدا زد و به سمتش رفت:

_ کیان
سرش را در آغوش گرفت از سینه ی سمت چپش خون فراوانی جاری بود. اشک چشمانش را پر
کرده بود.

_ نه کیان .. نه .. نه تو خوب می شی من می تونم خوبت کنم
آترو تنها با لبخند خسته ای به همسرش نگاه می کرد. دستش را بالا آورد و آرام موهای جلو
آمده ی او را به پشت گوش هایش برد.

اشک هایش را پاک کرد و دستش را روی قلب آترون گذاشت و سعی کرد تا بتواند زخمش را خوب کند. تمام تلاشش را کرد اما نمی شد. جادویی در دست هایش حس نمی کرد. به چشم های آترون نگاه کرد رنگشان سیاه شده بود خبری از بال های باشکوهش نبود. گویی با برگشت به عمارت و دنیای خودشان قدرت هایشان نیز از بین رفته بود.

_کیان تو رو خدا صبر کن من می رم دکتر خبر کنم تو رو خدا کیان طاقت بیار

_کمند

_جان کمند

_ نرو..بذا...بذار این...این لحظه های آخر...خوب..خوب بینمت

_ کیان نگو این لحظه ی اخر نیست نه کیان

_اینقدر حرف نزن خانوم خونه

با شنیدن خانوم خانه در بین آن همه اشک لبخند ریزی میهمان لب هایشان شد.

_بذار..بذار فقط نگات کنم

سپس آرام دستش را به سمت لب هایش برد و آن ها به آرامی لمس کرد. آترینا اشک می ریخت و آرام دست مردش گرفت و بوسه بر روی آن زد.

_سرتو بیار...بیار جلو

سرش به آرامی جلو برد، آترون نیز کمی سرش را بلند کرد و آخرین بوسه اش را بر روی لب های همسرش نشانده و آرام زمزمه کرد:

_مراقب خودت باش خانوم خونه

و سپس چشمانش را بست. وقتی چشمان بسته ی او را دید فریاد زد، جیغ زد و گریه کرد و با صدای بلندی او را صدا زد:

_کیان

از روی حرص و عصبانیت صدایش زد:

_آترون

از اتاق خارج شدن و از پله های پایین رفت. دست به سینه روی آخرین پله ایستاد و با نگاه عصبانیش به نگاه مظلومانه او خیره شد:

_نیما بذارش پایین

_نه عمو نیما من رو نذار پایین

_آترون بیا پایین

_خب مامان ببخشید

_یه ساعته من رو منتظر خودت گذاشتی دیدی عمو نیما اینا هم اومدند ولی تو هنوز آماده نشدی

_ببخشید، دیگه اذیت نمی کنم مامان جون

_بیا پایین بدو برو لباس هاتو بپوش گذاشتم رو تخت

_چشم عمو نیما من رو بذار پایین

_سلام کمند

_سلام ببخشید بخدا هر دفعه معطل ما می شین

_ این چه حرفیه بچه ست دیگه

_چطوری کمند جون

_خوبم ملکه جان تو خوبی

_قربونت عزیزم همه ی وسایلا رو گذاشتیم تو ماشین فقط خودت و آترون موندین

_مرسی هر سال این زحمت ها رو می کشین من نمی دونم چجوری تشکر کنم

نیما: این چه حرفیه بدو برو پسرتو آماده کن بریم تا دیر نشده

_باشه

در ماشین نشسته بودند آترو پنج ساله اش را روی پاهایش گذاشته بود و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شده بود.

چشمانش را بست و کیان را صدا زد:

_کیان

_جان کیان

برگشت و کنارش را نگاه کرد کیان کنارش بود مثل همیشه. بعد از آن واقعه آدریانوس پیشش برگشت و کار های تدفین کیان را انجام داد و اینطور در ذهن همه جای داد که کیان و آقابزرگ در پی تصادفی جان باختند. چقدر گریه کرده بود و از آدریانوس خواسته بود تا این قدرتش را به او برگرداند تا بتواند فقط با کیان گهگاهی حرف بزند و آدریانوس وقتی حال پریشان او را دید قبول کرد تنها همین قدرتش را به او برگرداند.

_ پنج سال گذشت

_آره

_می بینی چقدر شبیه توئه

_آره بابا قربونش بره

_مثل خودت هم شیطونه و کارخودش رو می کنه

_خسته نمی شی تو! هر سال همین روز میای پیشم

_می یام تا آترو تو رو از یادش نبره

_ خیلی ازت ممنونم کمند

_من از تو ممنونم بابت این یادگاری قشنگ اگر آترو نبود شاید تو خیلی جاها کم می آوردم

کیان تنها با لبخند نگاهش کرد. رسیدند به بهشت زهرا از ماشین پیاده شدند. ملکه و نیما وسایلی را که آورده بودند را روی سنگ قبر کیان و آقابزرگ گذاشتند. آترون کوچک همراه با شاخه گل های رزی را که در دست داشت به طرف سنگ قبر ها رفت. تعدادی را روی سنگ قبر آقابزرگ گذاشت و تعدادی را هم روی سنگ قبر پدرش .

همانجا نشست و آرام سرش خم کرد و با لب های کوچکش بوسه بر سنگ قبر زد:

_سلام بابای قهرمانم پسرت آترون کوچولوی خوش تیپ اومده

کمند با ذوق به پسرش نگاه کرد و از شادی و طرز حرف زدن پسر کوچولوش اشک در چشمانش جمع شد. اشک هایش را پاک کرد سرش را بالا گرفت که صحنه ی زیبایی را دید.

آنا، آقابزرگ، مادرش((نیاز)) و همسرش کیان رو به رویش بودند و با عشق و لبخند به این کمند شجاع و محکم نگاه می کردند و با نگاه هایشان او را بخاطر تربیت چنین پسری ستایش می کردند.

پایان.

امیدوارم از خواندن این رمان لذت کافی را برده باشید. منتظر رمان های دیگه ای از من باشید. به زودی رمان جدیدم رو به اسم گیلدا شروع می کنم با موضوعی کاملاً متفاوت.
و در آخر ممنونم از انتخاب شما .

شروع رمان: ۹۶/۸/۱

پایان رمان: ۹۷/۴/۲۴

مریم_براتی

با تشکر از مریم براتی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

[m](#)

نام رمان : نگهبان آتش و روشنایی (جلد دوم زندگی کمند)